



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

أما بعد  
فإننا قد علمنا أن  
العلم هو نور القلب

والعلم هو نور القلب  
والعلم هو نور القلب  
والعلم هو نور القلب

والعلم هو نور القلب  
والعلم هو نور القلب  
والعلم هو نور القلب

والعلم هو نور القلب  
والعلم هو نور القلب  
والعلم هو نور القلب

والعلم هو نور القلب  
والعلم هو نور القلب  
والعلم هو نور القلب

والعلم هو نور القلب  
والعلم هو نور القلب  
والعلم هو نور القلب



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

ای نام تو بهترین سرافراز	بی نام تو نامی که هر باز	ای کارکشای هر پیوستند	نام تو کیستد هر پیوستند
ای بی خلی نگشته ناول	بی محبت نام تو مسهل	ای هست کن اساس بسته	کوته تر دست و راز دوستی
ای خلیه تو تبارک الله	فیض تو همیشه بارک الله	ای هست بهر طریق چو	و انای درونی و بیرونی
ای جنت عروس نه خار	بر درگه تو به پرده دار	ای هر چه رسید و آرسیده	بر کن فیکون تو آفریده
ای واجب مطلق با نیت جان	و یکم تو هست و نیست یکسان	ای در عالم تخیل	عالم تو بهم حق و جسم پر
ای تو بعد غایت خوشی و خوشی	ای حق تو نمک ارم و دوست	ای امر تر افلاذ مطلق	و ز امر تو کار نماند مشغول
ای مقصد بهت بلند ان	مقصود دل نیازندان	ای سر و کش بلند بیان	در باز کن درون ایشان
ای به درق تو درین ایام	ز آغاز رسیده تا بانجام	صاحب تویی آن و گر گداز	سلطان تویی آن و گر غلام
ای تو نور لایزال	از شرک و شرک هر دو فنا	و صانع تو کار از معدن	عاجز شده عقل علت اندیش
تو قیام جهان چنانکه است	کردی بنشانی که شایسته	و راه تو هر کرا و چو دست	مشغول پریشان سجد و ست
بالباق جمع و ادب تمام	حکمت نده این دیوایا	که بهفت گره و پشیم و آو	هفتا گره و پشیم و آو
خاک تر از خاک سود و سود	صد آینه را چه و زود و سود	هر هر دق که حرف را نرسد	نقش نهاده بود حرف خواند

بر کوه کن شگاف و لوت	کردی چو سپهری ستون	هر جا که خنجر شگاف است	فقط شکر کلبه ای نیست
حرفی به غلط را نگذرد	یک نقطه در خطا نگذرد	در عالم عالم آفرین	بزمین تنه ای نه شگاف
بر دم بخت دست نرخی	بخشی بدل خواب گنجی	در قسمت بزرگی و شاهی	و دانه تو می هر که خواهی
از آتش ظلم و دروغ ظلم	احوال همه تر است محال	هم نقطه ناموده و است	هم نامه نامه شسته و است
عقل پای پای و کوی کای	و آنگاه رهی چو موی بابک	توفیق تو گزیده نه نای	این عقده بغض که گشت
عقل از تو بصر فروزد	گر پای و رون نه بوسزد	ای عقل در کفایت از تو	جستن زین به دایت از تو
من بیدار و باو هم نکست	چون راه هم تویی می بکست	عاجز شده از گزافه یار	طاقت نه چگونه باشد ای کار
میگویم و ز تم توان نیست	کارام تو هست پاک از نیست	که لطف کنی و که کنی قدر	پیش تو کی هست از شایان
شک در دل من بود کاسیم	از لطف زیم زهر میبیم	یا شربت لطف و شیر	یا زهر کن نه خویشتم
که قهر نه ای ماست آخر	هم لطف بی روی ماست آخر	تا و زهرم عذایت هست	قزاک تو کی گذارم از دست
و اگر که نفس به آخر آید	هم خطبه نام تو سر آید	آن خطه که مرگ پاییم	هم نام تو در جنوب پاییم
پس چون که شود و چو پیغم	هر جا که روم ترا پرستم	ما میم در حساب هستی	میراد تو در عورم و در هستی
در عصمت یچین حصار	شیطان از چیم کیست بار	احرام گرفته نام بگویت	لبیک زان بخت و چو
احرام شکن بسی است ز بار	ز احرام شکستم نگه دار	من بکس و ز خنایان	بان ای کس بکیان تو دار
پس نیست بجز تو و سبک	دست از گرم تو ناگزیم	یک ذره ز کیمیا می غافل	گر بر سر من نمی شود قاف
آنجا که نمی لطف یک تاب	ز گرد و خاک و در شو آ	من گر گرم و گر عالم	پیرانه تست و سن عالم
پیش تو درین طاعت آم	اخلاص تھی شفاعت آ	تا غرق نشد به نیند و آ	رحمت کن و دستگیر و آ
و در آید که اوقت ما دم	وزم که بجد خود بیا دم	از ظلمت خود را بجم ده	با نور خود آشنایم ده
هم تو بعد نایت آ	آشیا قدر منی که خواست	تا چو مرا زیم و امید	پروانه و می بهاه و خوشید
از خرم خویشتن ده زانم	منوایس به این دانه ایتم	تا که به نیاز هر نواله	پیر شاه و شایان کنی خوا
از جوان تو با نهم تر کیست	وز حضرت تو که بجز تر کیست	چون تر خد خود به بجز	آما شده و بنواک و آ



ضالع مکن از منل خچر	روزی که مرا ز من ستانی	وایی که وصل بر دوشم	نماکی ده از آستان خوشم
آن سایه که او پر از غنچه است	از سایه کنوچ باغ دوست	یک سایه ز لطف بین از	والنگاه مرا بمن دی باز
الادرتو که لایزال نیست	درهای محمد خدایست	چون نور سایه دور گردم	تا با تو چو خاص نور گردم
یعنی که بجزگ و زنگانی	چون محمد تو هست جاوانی	محمد از پس مرگ بی ثباتی	هر محمد که هست و حیاست
بایاد تو یاد کس نیاید	بی یاد تو اتم نفس نیاید	از محمد توری بر تنام	چند که قرار محمد یابم
پازار سپه او اویم کرد	کیخت اگر مریم کوس	دین رسم و روش ندیده بودم	اول که نیا فریده بودم
تا بازی دم شود و جودم	اکون که ز نشانه گاه جودم	آرایش آفرین تو بستی	به صورت من ندونی حتی
که میسر تخت و گاه و چاه	گردنده هست و من بین	و اینجا که بر اندیم نه بستم	پیرا که نشاندیم نشستم
هم بر ورق اولین نور دم	انحال ببال اگر گردم	ره مختلف است و من تمام	که پیر شدم و گر جو انم
کان راه منست می شناسم	گر مرگ رسد چو ابراهیم	آخر نذا ریم معطل	چون غلتم آفریدی اول
گر مرگم از دست مرگ نیاید	تا چند کنم نرگ فریاد	وین راه ساری دوست است	این یک نیا غ دوست است
و چه اسب گوی بزم شایه	از خور و گوی بخوابگاه	آن یک نرگ نقل جاست	که بیکم آینه نرگ نیست
خوش خیم و شاد و باغ نیرم	چون شوق تو هست غایت	گردن کشتم ز خوالک	خواب از دست تر شمر
در نظم و عا و لیر سید کرد	گویند نظام است از سر و	هر قلعه و مدیون نه پیش	از رجب تو هست آب شیرش
در هر قلم سحر از تقریر	هم در تو یصد هزار تشویر	در هر لغت ترا سر آید	گر چه لغت از زبان کشاید
و خط جستی نوشتنت است	که تن خستی بر شستنت است	وای سخن زبان لالان	در دهن زنده چو تنگه حالان
شویم دل ازین زیاده گوی	و زعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم		
ای واورا و اوران تودا	ره پازده از سر و قولم	وایام عنان ستان از چنگ	که بر چه نوشت ترا شانه
بیر و صند تر بیت رسولم	ای ختم چیمبسته این سمر	سلطان خود بر جبهه دست	که باز زبان قدم بر ماست
علو ای سین و ملح اول	ای حاکم کشور کفایت	لشکر کش محمد آفرین طلب	ز آن پیش کامل بر فرنگ
فرمان ده فتوی ولایت			ای شاه سوار ملکبستی
			نوباد باغ اولین طلب

بر کار که سپید تو خود پرستی	شمس را سپید خود و دوستی	ای خاک تو تو چنانچه پیش	روشن تو چشم آفرینش
شمعی که زنا ز تو نگردد	از باد و بروت خود ببرد	ای قایم افصح القبايل	یک رشتی او فتح الدلائل
دارنده حجت آسوده	دارنده راز صیقل است	ای سید بارگاه کونین	شاهنشده شهابه قونین
رفتی زور ای عرش والا	بفتا و هزار پرده بالا	ای صد نشین بهر دو عالم	میراب زمین و آسمان هم
ای کشته زمین زمان نیست	نی فی شده آسمان نیست	ای شش جنت از تو نبوده	بیزغت خاک براق رازده
مش شش جنت بهر آسمان بوده	کین دید بهر آسمان شش بوده	هر عقل که بی تو عقل برده	هر جان که نه زنده با تو مرده
ای عقل نواله سبج نیست	جان بنده نولیس است	ای کینست نام تو مویید	بوالقاسم و انگه خود
عقل چه نایب شکو نیست	هر لوح سخن تمام نیست	هم مسموع و مبین دارد	نادین شمس ندارد
ای شاه مقربان و گاه	بهر تو و رای بهشت نواز	عصا و عصا طرب و الیت خود	مقصود جهان همان مقصود
به چو شش فلان معانی	چشمه آب زندگانه	از بهر تو جهان نسیم بود	خوان کوشش تو رسید
خاک تو اویم روی آدم	نور تو چرخ بر دو عالم	و در آن که خورشید و ماه بود	با بهشت و سر بهشت
چرخ از پر سجد توید با	گرد و شده بهانه بود	طوفان بهر تو سازم	از گشتن بهر تو کنایم
آن کینست که پاسبان است	با تو گشت چو خاک است	ایک بود او در خاک رالو	و زمره آفریده شد کون
سرخیل توئی و پایشیل اند	مقصود توئی همه طیفیل اند	سلطان بهر تو گمان است	شاهنشده گشویا است
اشک که تو سپید نشد	گیسوی تو چه غمزه طغرا	و دانه زمین بهر تو بهشت	ایستی بهر تو بهر بهشت
این چرخ نماز کامل تویت	در نوشته تو بهر تو بهشت	این خانه بهشت است تو گدا	به چرخ زلیله وقت کیده
ضمایق بهشتی پیشو بود	در فضیلت اصحاب رشتی الهی		
آن چرخانی خدا ترس	رسمان یک آنچیز بود	نیز بهر تو بهشت است	خانه بهر تو بهشت است
به چار ز یک نور بود	شد خوش نکاح این جهان	میران که چو یاقوت	زنگ بهر تو بهشت است
ز امیزش این جهان گایت	هر جنت شد اینچنین	هر کس بهر تو بهشت است	رو بهر تو بهشت است

سدرشته کار باز جویم	تا درنگیم و راز جویم	ما دورست و گزشتند	ز این دایه که شد
آن کیست گیاه کاواو	کین کارگیاهی انپی چیست	جویم یکا یک این و آن	بین زمین و آسمان را
تیریب گواه کار ساز است	بر هر چه نشانه طراز است	شک نیست و آن که فیه	به چاکه در و ورق کشید
کاول نه بعینه رسیده	کاینه در جهان که دیرت	کین نکته بدست نه	سنگند و هم به آن خدایت
آهسته کن نظر و فقی	در هر چه نظر کنی به تحقیق	یروم که جز این زنی و بال	بی صیقلی آینه محال است
و آن دقت بخود میگرداند	نگاه که خود میگرداند به فراست	کان دیده و زورای و دیت	نگاه که چگونگی آفریده است
ستی توز جمل و من ز سر	چون راز میوه شده پیغام	کان از دگر می لازم آید	تا بر تو بقیع لازم آید
گر پای بیرون نمی خوری سنگ	زین هفت پیر پنهان گس	خبر میداد او دگر میش	به نقش بدایه کایتش
متوان دیدن چشمه بنش	مهرشته یا آفرینش	معلوم تو گرد و آب کوشت	پیاپی این پیر پوشت
کین رقه میگرداند و پیدا	عاجز شده عاقلان شیدا	کوز امر رسته و آن توان یافت	این رشته قضا نه انجان
خوبش بیرون تر از خفاست	چون وضع جهان بجا است	ممکن نتوان که پنهان کرد	کی و اندکس که چون جهان
بی بر نمیست و انم آنجا	چند آنکه خسیه را نم آنجا	سیر است ز چشمه مانده	در پاره راز آسمان
آرام گهی و راز ندیدم	بر هر چه از آن بیرون کشیدم	خواندم همه نسخه بخوبی	و میکش تخت و رقص
پوشیده خزان در هفت	بر چه از نظری و رفته آن	تعبیه ایش باز کرده	و آنکه که هر چه ساز کرده
شمریت طبعی نه زهریاس	تا چون بخیرید و رشتای	پولاد بود و انگلیس	آن کن که کلبه آن خزینه
قارون هم از آن خزینه بدو	موسی ز خزینها گزشت	خالی نمود ز هر چه بود یک	و آنی که خزینهای چالاک
معن و لاک چون خطی کشید	پیر امن هر چه نا پدیدت	آن نفع آن لاک با	لیکن جو غلاف در میان
خیزار شدن ره نداند	کانه شیشه چو سحر بخارساند	عطر است به شک باز	باز خط که لوح نبشت
از هر چنین بهانه بستند	آن حلقه که گرد غایب بستند	به کام نخست باز کرده	پیکار چو طوف ساز کرده
کین سلسله به هم آخری است	در سلسله فلک مزل و	گشاده شو و چو طوف بر	تا سیر که زمانه بگذرد
کجا بطریق عجز زای است	بیرون تر از این مقام گاهی	گوئی رسد با خسر کار	که چو طبع است بگذرد

زان پرده نسیم ده نفس	کو پرده کس ندان کس را	این بهشت فلک پرده سگار	هست از بهشت خیال با
نیز پرده ترانه ساقی نغمه	کین پرده بخود شناخت نغمه	که پرده شامش بین قیام	هم پرده خود نمی شناسی
گر یاریدنی به لحن و آواز	بی پرده مرن و می وین	آن پرده طالع که چون انکار	معرفت شوی به کیمانی
با پرده درندگان بخونین	در غایت پیچیده و دشوار	تا چه ناز زمین نماز بود	سیلی نو خاک باو بود
چون باد و ویدان پس خوا	مشغول شدن بجاکش غبار	با و یک وکیل چو شوقی	خوارش گردیده وفا گشت
است تا ازین بران بپارد	که مایه پروگه بیارو	چند آنکه هست مرز پرده	فا گشت نماده و ز پرده
که ز لاله گاه سیل خیزد	زین سایه خاک وزان خیزد	که ز لاله گاه آب شناید	وز سر ز خیزد و اکشاید
وان در زلفه بهای ایام	وادی شود از پی مهر نجام	چو فیکه درین گل خفاست	قاریه نمک و باد و است
از گوی زمین چو بگذری	ایر فلک هست درگاه بنام	بر کس به نام و گره نشد	افتاده بشکل گوی و نشد
بر و در کنین خاک خیزد	تا یک دوستی بهر سینه	انگه بطریق میلنا کس	آه لطافت و وفا کس
که دیده فلک چو خواب کار	لیا نشد بگردین کار	ایر که چو یاز بیسایان	با مقصد خود شود شتابان
بر او چو معود خود بگوید	و زنده معود بر بنجوشد	او تیر بخواهد ویر گیسو	از دانه سیل می خورید
بیش چو خیمه استاده	سیر افق زمین نساو	تا و رنگ می بلو شیش	دانی که بایچه در شتابان
که روان که می به هفت جوش	چند آنکه می رود باون دست	گر و رافق دست و گره است	بر جا که رود و بسوی بال است
ز انجا که جهان غمنازی است	بالا او تمامی است	بالا طلبان که افق چوید	بالا می فلک که بویاسی نه
و شام فلک که و کشاید	خود در همه ظاهر و نه نیست	که بایچه چو سیرت یال پیشت	از پا که رود و تیر پیشت
اما تو ان بهشت از چوید	کین وانه و آب خاک چوید	که وانه زمین بهر ساند	بیش از ان بهشت هر وانه
ز انجا که ضمیر نیک بگوید	در وانه جمال خوشه کبود	که هر که وانه خوشه خیزد	بیش از ان بهشت هر وانه
در پرده این خیال که وانه	آه سیمین دست حال که وانه	تا و یک تو به چوید چوید	بیش از ان بهشت هر وانه
و اندوه و ان سبب کینه	و اندک سبب آفریند	ز وانه شتابان	بیش از ان بهشت هر وانه
روزی به باکی و شتاب	گفتار اندر سبب	گفتار اندر سبب	گفتار اندر سبب

ایر دمی بلایم گشاده	دیوان نظام میر نهاده	آینه بخت پیش رویم	واقبال بشنا که ده مویم
نیم از کج سرخ دست میریزد	روزم بنفس غبتت یکیزد	پروان ذول پیغام و دست	من بلبل باغ و باغ و دست
بیاور سخن علم آتشیده	درین قسم قدم کشیده	من قلم به حسن فکرت	در دین زبان به کلمه گفتن
در خاطریم آنکه وقت کاست	کاقبال رفیق و بخت یارست	تا که قفس تن گزینم	و شغل جهان تهنی نشینم
دوران که نشناخ و می کرد	مپنویزنی روان نمی کرد	سگس که تهنی بود تهنی گاه	نانی نرسد تهنی درین ماه
بیرمان جهان توانوان و	کارست جهان که با جهان بود	که دیوان هوا که فزاره	کوبایم چون هوا بسازد
چون آینه بر کجا که باشد	جنسی بدو غمی تراشد	هر طبع که او خلاف جویت	چون پروان که خلاف گویت
بان دولت اگر نیکو گواره	کرمی زمین القاس کاره	من قید زدم با پنهان فال	واخر نگزشتن اندران فال
مقبول که بر چنین است بدین	دورست که در چنین است بدین	در حال که در حال دراز	آورد شمال حضرت شاه
نوشته بود خوب بنوشتم	ده پاترده سطر لغت پیشتم	هر حرفی از ونگارنده با شتم	افروخته تر از شب چهر شتم
کامی محمد حلقه غلام	میا و سخن جهان نظام	ان پاشستی دم محمد خیر	سخن سخن از سخن بر انگیز
در راه سنگ شانه کاره	بنامی فصاحتی که دایره	خواهم که بیاید عشق مجنون	رائی سخن چو در کمون
چون لیلی بگر که توانست	کبری دوسه در سخن شنائی	تا خواهم و گویم این شکوه بین	جانبانم سر که تاج سربین
بالا سه هزاره شوق نامه	آراسته شد جوک خامه	شاه همدانماست اینچنین	شاید که در سخن کنی حرف
در زیر پاریسی و تار سه	ابن تازه عروس را لعل ز	دانی که من آن سخن شناسم	کایات نواز کس شناسم
تا و ده بی از و نایت بست	شش پنج نانی را کین آرد	بنگر که ز حلقه تفکر	در مرسله که میکشی در
تا که در صفت و فامی نیست	دیوانه صفت سحرانی ناست	آن که در ناسب بلند زاید	اورا سخن بلند باید
چرا حلقه شاه یافت گشتم	از دل بیایه رفت بهوشم	نی دیده که ره بگنج یابم	نی ز سره که خط ز سر بتابم
نکته شده بهان خیالت	ازستی عروصه صفت	کس محرم سنگ ناز گویم	وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی	این بر دامن چو جان گرا	آن سخن چو دل نهاده و دست	در سپاس من چو سانه شست
داوانه مدیه پامی من بویا	کامی آنکه ز دمی به گمان کوس	خسته و شیرین چو پایا و کردی	چندین دل خالق شنا و کردی



لیلی مجنون بیایست گفت	تا گوهر قیسه شود جفت	این نامه نظر گفت بهتر	خاؤس چمن نخلت بهتر
خامه سکه چو شاه شروان	شده وان چه که شهر یار ایران	نعمت ده پایگاه سارست	تشریف کن سخن نوازست
این نامه بنام از تو دوست	منشین طراز خامه کن دست	گفتم سخن تو هست بر جا	ای آینه روی آهمنین رست
لیکن چه کنم هوادگر است	کانه و شبه فراخ پسید است	و پایز فسانه چون بود تنگ	گر دو سخن از در آمدن لنگ
میدان سخن فیه لایق باد	تا طبع سودا رسد نماید	این آیت اگر چیست بشود	تفسیرش از دست از دور
زین بر دو سخن بهانه سازست	افشای سخن نشا و سازست	بر شیفه و بند و زنجیر	باشد سخن بر بهنه و لکیر
رخساره قصه را کندیش	آرایش که در بهر زده بیش	در مر حله که ره مذاختم	چیداست که چند لاشه را ختم
نی باغ نه نیم شریاری	نی رود نه می مذاککاری	بیشکی ریگ و سنگ کوه	تا چند سخن رود و رانده
یاد سخن از نشا و سازنی	تا بیت کند انجمنه بانی	این بود که ز ابتدای لبت	کس گم نگردد و شش از لبت
گوینده ز نظم او بر افشاند	تا این غایت نگفته زان نهاد	چون شاه جهان کنایه	کین نامه بنام من بر دواز
با این همه تنگی مسافت	آنجاش رسانم از لطافت	گر خواندن او بگرفت شاه	بریزد و گدازد نسیف و راه
خوانده اش از فیه و شای	عاشق شده و از بهر موده باشد	باز آن خلعت غلبه زاده	کین گنج به دست و کیش
یک دانه او کین فتوح	یک دانه تخمین صبه و قمر	گفت ای سخن محبوب من	یعنی نقوش بر او بر من
در گفتن قصه آن خنجر است	اندیشه نظم را کمن است	بر جا که بدست عشق خواست	این قصه بر دو تک و فشا
گرچه آن نمک تمام دارد	چو سبزه که تمام دارد	چون سفره خارش کوکب	بخت بگذارد شش گود
زینا روی بدین نکوسا	و انگاه بدین برینه روسا	کین به نقد را و فشانند	زین روی بر بهنه روی سدا
جانیست چو کس جان شود	چو این عازینه پیوسته	چو این جان زبان توان	کس جان غریبه یا ندید است
جان بخش جانان دم	این جان ز بهر قهر و تم	از تو سخن غم گزای	از بنده و غایب بخت یار
چون دل و بی بگریزید	دل سوختم و جگر دید	چو ستن گوهر ایستاد	کان کندیم و کیمیا کشا و دم
راهی طلبید طبع کوب	و اندیشه جان و رایا و دم	کوته تر از زین نبود است	بنا بک تر از زین بهانه گاهی
چو است سبک و زین	تا بهر است نه بود کوب	ایسیا زین بهر جان	گویند و ندارد این طراوت





از تشخش کوه لعل خیزد	وز جام چو کوه لعل خیزد	چون بنگری این لعل خیزد	خون نیست نیست لعل کز
لطیفش بگه صبوح سنا	لطیفش چنانکه یاد باقی	زخمی که عدد و از دگر یزد	از سایه دولتت نچسزد
ز تشخش که عدد و دستا	ز نیست که چشم زخم از دو	در لطف چو باد صبح یازد	هر جا که رود بگه نواز د
آتش چو مساعده ست قبال	بر هر که قتا و سوخت و حال	لطف از دم صبح جانفشنا	زخم از شب چو پستان تر
چون سنجق شاهیش بلرزد	افلاک و زمین جوی نیزد	چون بیدق شاهیش بکشد	پولاد و محضره لعل
چون طره چرخش بلرزد	عیار زمین جوی نیزد	در گردش روزگار و سیرت	کاش ز برست و آید تیر
تا او شده شمسوار پیش	تا بدشت ممیذ آب ز تش	قیصر پدرش عینیه داری	فخو رگه ای کیست بار
نوشید بدان کشاده ریزد	یک جبهه بزم اوست گوی	وان بدر که نام او میر	در غاشیه و ایش حقیر
گفتند که بود تیر آرشش	چون تیر غازیان سنا	باقدر کمان این جهان گیر	در مچری ناوک او فتیر
اگر نیکو داشت شاه و نیز	شکلی و شناسا دل آوینر	با کوه رکایش استیزد	پدید یقاسی میریزد
میر بر که رسید تیغ تیش	بر است اصل ره گزینش	میر بر ز ربه که نینزه راند	یک خلقه در آن زره نماند
ز و پیش خرم نیم خورده	شخص دو جهان و دو نیم کرده	در مه چو آفتاب ظاهر	در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بهر باد طلیعت	چون مه بکینه شیر گریست	ایست به نام خود شش	نگر و دگر زمانه شش طر
ارشدش زن تر و دنا	بر هر که شده لقب علا	که دشمن او چو آتش جوشد	با صحر قهر او نگو شد
چون مکر کب آفتاب خیزد	سایه طلیعی خود گریزد	انجا که سمند او زید سسم	شیر از قلع زمین شود گم
تیش چو برات دگر راند	کس نماند زندگی نخواهد	چون خنجر چرخ گون براند	لعل از دل سنگ نماند
بر دشمن اگر فراسیا بست	تنها ز تش چو آفتاب بست	لشکر که ره که نه بسته	گو باشد قصه رانک
چون لشکر او باد رسید	از لشکر خفم کس نپدید	چون تیغ دو رویه بکشاید	ده ده سه دشمنان براید
مسیرم اگر چه در غاب	لشکرش ز این است	چون بزم بهر شادی	پیدا شود اسیر نوهار
چند لاله بود در این	چنانکه بایزید	چند کند کند بر نی و نر	دوران ننگه با لاله و نر
بخشیه از آن بهر کینست	و تقدیر غلام خیل خیلست	زان جام که بزم بخور و خند	دو زنی نبود که محبت

بسته جسدی جهان ناز	که خلعت او نشان ندارد	با جوش مشک قیر باشد	چینی نه خمین حقیر باشد
گیر و گیر به حصار	بخشد بقصید و یار	آن فیض که ریزد و آبکاش	دریاش نیاورد و دروغش
نه بادل و نه بس افش	کوبی ز زرت سنگ کلاخ	شده را اگر از خزینه خیزد	شده اوست که و خزینه ریزد
با پشته آسمان کند جود	کاغذون کندش ز پیل نمود	در پای تخت پیل سایش	پیلان بکشند پیل پایش
دریای فرات شد لکین	دریای رودان فرات گشت	آفریز که روزیار باشد	نوروز بر گوار باشد
ناویده بگویم از دل و خفته	کو چون بود از شکوه و خیرت	چون بدر که مهر بر آرد از کو	صف بسته ستاره که روشن
یا چشمه آفتاب روشن	کاید بنشاط گاه گلشن	یا پر تور حمت است	کاید نیز دل صبحگاه است
هر چه شمه که بیند آسمان نو	چشمه با خاق از شود و دو	یا رب تو مرا که و لبس نام	و عشق محمد است تمام
زان شب که خدی جمال	گفتار اندر خطاب ز طین بوس فرماید		
ای عالم جان میان عالم	تو خست تو فروز ز تخت نشین	آبادی عالم از تمامیت	و آزاد می مردم از غلامیت
مولا شاه به تمامه ممالک	تو قیام تا الصبح ذک	هم ملک جهان تبو که هم	هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبه تو طر از اسلام	هم سکه تو خایفد احرام	که خطبه تو دمسد بر خاک	ز رخیزد از و بجای خاشاک
که تیکه تو زنده بر سنگ	کس در نرید لبم و ز چنگ	راضی شده از بر گواریت	و دولت به تیاق میر بازیت
میان خوری تو چهره ز کار	گاه و چه از ان کشد دینار	آنچه از جو و کاه او نشان	چون خوشی و راه که گشت
بروی نه با الحیف و خیر	و زیاده به سبب عییر بوی	فیض تو که چشمه بوی است	روزی و وصل است
پانوده را وفق رسی	نماک قیام تو از طیب	به با که دیست قاف تا قاف	از ننگ تو میند لاف
چون دست طفره از کشتی	چون فصل خدا ناه کشتی	باقیست بملک در است	پیش و پس و ملک است پاست
که پیش و می پاست رست	که باز پس جهان پناهی	چون شمع شین بین قفا	چون صبح سپین به نرو صفا
دوان مثل نشان تو در	حکم عمل جهان تو در	آنگاه درین عمل بر بسند	بر خاک تو عده می نویسد
مستوفی عقل و مشیت	و حکمت تو کار فرمای	دولت که نشان مرا و تن	در حق تو صاحب اعتماد

نصرت که عدد از تو که پیر و	از سایه دولت تو خیزد	گویی علت که نور دیده است	از دولت نصرت آفریده است
با سیر که بحکم هم نه برده	بند که در بند زار بند	بی آنکه چون کنی برش را	درد مهرش افغانی برش را
و انگس که نظیر در ساسا	بیرخت سعادتش نشا	بر فسخ نویسی آیتش را	و آباد کنه ولایتش را
که هر قطره نو به نیکو است	فرخنده شد از بلند راس	او تیر که پاسبان کویت	بهر دولت تو جسته بر پوست
مرغی که هماره نام دارد	هم فرسخ تمام دارد	آن مرغ که مهرست باش	ننگست که فرختش
هر مرغ که مرغ صبحگاه است	و بد نفس غمی شاه است	بارفت و قدر نام دارد	وز فسخ و عقد مقام دارد
پادشاه و قدر باد و ماه است	با فسخ و نظیر بر گاه است	عالم همه شاد و خرم از تو	مستور و مباد عالم از تو
اقبال طبع و یار باد است	توفیق رفیق کار باد است	چشم همه دوستان کشاده	از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر چرخ صبحگاهی	گفتار و سپهر و ن	فرزند خود و نذر ملک	نمود سفیدی از سیاه
آن گوهر کان کشاده است	پشت مرغ پشت زاده است	گوهر بیکاه کان بر افتاده	و ز گوهر کان شمع سخن را نه
کیمین یکس را بحدیچ و نه	دکتر به پناه آن خداوند	سیار در احوالش امروز	کو نو قائم است و من نو آموز
تا چون کیش کمال گیرد	اندیشه افعال گیرد	کمان تخت نشین کجا بود	خودست ولی نذر گداز نیست
سیاه آسمان ملک است	پیشم ملک است جهان ملک است	آن یوسف هفت نیم بود	هم والی همه و هم ولی عهد
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر	فرزند شاه افغان منو مهر	فخر و جهان بسر بلند می	مهر و ملکات بهوشمندی
میراث سمان هفت کشور	منصور به کشا سچا گوهر	نور زلفه ز رگواران	مهر و نماز تاجداران
پیرانیت و مخزن تاج	کا قبال بروی اوست تخت	امی از شرف تو شاهزاده	پیشم ملک افغان کشا و
مهر و دولت و ملکات پشاهی	چون سیه و رنگ صبحگاه	یک نیم به خردوان آشناده	از نیمه کیقباد مانده
شهر و آن تو خیزه از بخت	شهر و آن تو خیزه از بخت	و یک نیم به خردوان آشناده	یک نقطه نوئی گشته پیرا
ایر و بخودت پناه دارد	چشم به دست نگاه دارد	آفتاب رساند از نمایت	کا زاده شوی زهر کفایت
و ایر و بخودت پناه دارد	که نیاید و زمین و مهر و شکار	هم نام خردوان بخواند	هم گفته بخردوان بدانی
این گنج نهفته را درین در	بیتی چو مهر و مهر و پش	دانی که چنین عروس مست	نامد قسه این قبح عروس

گر در پیش تو بنشینم	تیمار بزرگوار می	از راه نوازش تماشا	رسم ای می کنی بنایش
تا ما جمنند کس نباشم	بر پیش و نظر ز پس بنام	این گفتم و قصه گشت کوتا	اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم کشاده باو این	وین سرو مبار و از این	زنده بتو شاه باو دانی	چون خضر آب زنده گانی
روی تو بشاه پشتی است	پشت و دل و شمن است	اجرام سپهر و اوج منظر	افروخته باو ازین دو پیکر
پیش و دلا که با جوی	گفتار اندر شکایت حال خویش	و سپهر از مشک کمر ان فریاد	گویای جهان چرخموش است
میدان سخن مراست امروز	گر فاشم به کج خویشم	زین سخن که که رانم	به زین سخنم کجاست امروز
اجر اخور دست ریخ خوشم	منکر شد زش و بال باشد	در سخن جهان تمامم	بمحو که هفت سبع خوانم
همو که چنین ملال باشد	دارد سر مشرب نیست	تلیم اشرا چنان نمایم	کاینکه غیب گشت نامم
شمه زبانه از فیه	که گشت بر دهنی بسوزد	شهر آب ز جویا رسن تاقت	که خبر را هم زبان کشاید
هر چه ز پیش چنان فرورد	در سایه من جهان خوشتر	افکندن صید کار شیر است	آوازه بر دوزگار من یافت
این بی مکان که نان خور	آن که ز من خور و غلغله	عاسد ز قبول آن روانی	رو به ز کباب صید میر است
از خور و من بکام شایه	را نسوی و که چایه میبگر	چون سایه شده به پیش من	دور از من و تو نیز از فاسد
نیت و پند می باید دیگر	او پیش کند و غل و راست	که زار کنم قصه که چیست	تقریب مرا گرفته و دست
که پیش کنم غل و راست	قصه که کنم قصه راند	من حال ز من بقالب خود	او پیش کند قلاد است
بازیم چه قصه نظم خواند	پیدا است و آب تیر و زخم	بر چه چسبده که تا با آن نور	او نیز زنده و لیک مقلوب
آهین چه آن کند که مردم	در طریقه که زمان که دست	لای می کند و ندارد زرم	از سایه خویش مست ز نور
سایه که تقصیر ما ز دست	از او نبود از ان غلام	دریای محیط را که پاکست	چون چشمش نیست که گشتیم
تیرگی که با شست سایه	من است ولی ز خون چو ما	چون بگریم گناه شو	از چیرک دهان سگ چه با
در چرخ که چشم ز رو گشتا	در خنده چو شمع می شود	چون آینه که گشته آینه	امانه ز روی تلخ ز روستا
زخمی چو چرخ می شود	جان کند از خشم من ز روم	در من که سر شتم می نیست	باستنگ دلالان چرخ شبنم
کلان کنان من بین که در			کالا شب چار شنبه نیست

وزدور من و بجای می تروشد	بدگویدم این چه پانک و ستر	وزوان چه بگو می در و پونید	در کوی و دوند و زدگویند
وزدور می من حلال باشد	بدگفتن من و بال باشد	بیند بهر و بهر نند اند	بد میکند اینقدر نند اند
گم با بصر هست بی لبه باد	که کمر شتر است کو تپاد	او زده و من گذارم از شتر	وز واقعا نیست این نیاز
نی نی چو بگریه دل نهاده است	گو خیز و بیا که در کشا هست	آن کوست نیازمند بود	که من بادی چه چاره بودی
کنج ده جهان در دستم	در روز می منفاسی چه سپهر	واجب صدقه بزرگستان	گو خوانده بزرگ خوابستان
در یامی و دست کان گهر	از لقب زنان چگونه رنج	گنجینه نه بید میتوان شست	خونی بر سپند میتوان دانت
ما و که سپند باز دارم	با و رس سپند باز دارم	در خط نظامی از نمی گام	بینی عدد بزار و یک نام
والیاس کالفا بزرگ لاپش	هم با نو و دونه دست نامش	زنیگونه بزار یک چهارم	چم عدد کم یک سلاح دارم
هم فارغم از کشیدن رشت	هم با منم از به پات گنج	کنجی که پنجه بین جماران	نقاب و رو چه کار دارد
اینست که گنجینه است بی با	هر دو که رطب بود و بود خار	هر نامو یک و جهان داشت	بد نام کنی زهرمان داشت
پوست که ز راه عقاب است	از جوی او این نمی رست	بایسی که و شش نداشت	می به و جفا می هر جود است
احد که سر آمد و سب بود	هم خسته خار بود لب بود	و پست که کتاب این چنین است	بی نیش گس که انگبین است
تا من منم از طریق دور	گفتار اندر عذر این شکایت گوید	گفتار اندر عذر این شکایت گوید	تا زده من جناح دور
در می بخت شب کس نشنود	لا حجب که این ولی عیبه او	و انم که غضب نداشت	در حرف یک سخن نگویم
به عشق سگ که شایع او	ای غیری مستان زبانی	تا گس که زنده آتش نداشت	وین گفت که شد نگفته بهتر
لیکن به سباه وانی	مخوش نه منم که خبر منی است	خاموش و لازمه گوشت	واند که متاع من کجاست
وان کو که بگو می من گشته	به نیست کلاه پیش میاید	چون کل چهل کوس نین	به دست بیده بوس نین
آزار کشی کن و بی سار	گفتار اندر عذر این شکایت گوید	گفتار اندر عذر این شکایت گوید	کاز تو به که خلق بازار
ای چار و دو سال و پنج	با نفع نفع و خاموش گویند	آه روز که هفت سال بود	چون کل بچین حواله بودی
اکون که بخار و رسیده	چون سرو پای که کشیده	خاموش نشین وقت باز	وقت بهر دست و سر و است

و انش طلب و نیرگی آنو	تا به نگه یزد روزت از روز	نام و نسبت بخود لیسیت	انسل از شهر بزرگ خلیست
جای که بزرگ یادت بو	فرزندی من ندارد تو	چون شیر بگو به پشته گمش	فرزند خصال خوشترین باش
و اوست طلبی سبب نماند	با خلق خدا اوب نامدار	آنجا که فسانه مگانه	از تیرس خدایم باش خا
و ان شغل طلبت روی نما	که که یوه بنا شدت ثبات	گردل نمی امی سپهر برین بند	از بند پدر شوی بیرومند
که چه چه چه ویت پیتم	و ایند خنجر ویت سر پیتم	و شعله سپهر و در فن او	چون اکتب و دستن چمن
این فن مطلب بلندتا	کین ختم شدت بر نظامی	نظم از چه بخت بلندست	آن علم طلب که سودمندست
و بعد ول این شایقی	میگوش بپشتن نظامی	تشریف نهاد و خود را آموز	کین معرفتست تا طر افروز
پنج گشت علم عثمان	علم الامان و علم بیان	و زان و علم بوی لیسیت	از هر دو فقیه یا لیسیت
می باش فقیه یا خت ان	انامه فقیه یا است آموز	می باش طبیب عیسوی	امانه طبیب آدمی کشش
که چه چه و شوی با نگر و	پیشتر همه ارجمند گردی	صاحب طرفین همه شایسته	صاحب خیر و دهمد باشی
سیکیش به ورتی که خوا	کین دانش تمام دانی	پالان گوی انما بیت خود	بهر نگاه و وزی بد
گفتن من اینو بستم	بیک نمیتواند انش ستم	با انیکه نمی با لونه اکتست	که گفتن این سخن معلومست
آریا چه به سالی نیز	انفردن به بلال نیز	که گوی و نیرده گوی چون	تا زانک تو جهان شود پر
لاون از تنه و چه تو از تنه	آریا نشسته او که پرتوان	مروارید یکم اصل پاکست	آرایش بخش آب و کست
تا به روز و روز و روز	پیران و شوق و دای جانما	یکه ستمه کل و ماغ پیور	از فرین صد گیساه به
که با شایسته ستمه و شایسته	انفردن به بلال نیز	که چه چه که کست	انفردن و آفتاب است
ساقی لیلی که می چه ستم	و نیرده ستمه و ستمه	و بی با میدان زخم جنگ	تا با کشت بیابن دل تنگ
آن می لیلی که کست	خواهر کست که کست	زین پیش نشسته که کست	از روز آن کست که بودم
نیرده ستمه و ستمه	و نیرده ستمه و ستمه	ساقی کست که کست	کفایت سخن و کست
آن می که کست	و نیرده ستمه و ستمه	که کست که کست	ایو کست که کست





ساقی می لاله رنگ برگیر	نصفی به نواس چنگ گیر	آن می که منادی صیوت	آباد کن سماعی حسوت
سماکی غمناک سپیده خور	دستش و ناشینده کور	بگر سخی بیاد وار	از غم گذشته یاد وار
این غم شعله که پیش خور	پندار به سنوز و نور دست	هم بر ورق گذشته گیر	در کرده و ز رفته گیر
انکار که هفت بهج خوانی	یا هفت هزار سال باهی	آخیز چو مدت آهنگر گشت	آن هفت هزار سال بگشت
چون قلم است مایه بی غرق	کوتاه و دراز را چه فرق است	ساقی به صبح با بیدارم	می ده که نخورده نوش با دم
آن می که چو آفتاب گیر	زد چشمه خشک آب گیر	تا چند چو پنج فسوده بود	در آب چو موش مرده بود
چون گل گنار نه خوس	بگذر چو بنفشه از دور می	جای باشت که غار باید	دیو است که بکار باید
گرمی خیز که به کیم کیم کرد	در کعبه و دیر و شتم کرد	کین باد به بار و دراز است	گرم که در غم زمین چه کار است
این گفت و بگفت باز پیش	خردیده چو دید خوش بنید	گفتا خرم از میانه گر بود	و ایافتش با شتم بود
گرم شملی نمیدان کرد	خیز پیش و باز نیم می بر	این ده که مصایب نشان است	اقلع ده زبون کشتا
این شیر و لاله نیاید	از کا و دالان نه نیاید	ساقی می ناس و رقیع بر	آبی برن آستنه بر انگیز
آن می که چو بوی سنگ است	یا قوت ز روی سنگ است	آمین طلبه خسان چه با	دست خوش ناگهان چه با
گردن چو نمی به تناس	راضی چه شوی بهر خفا	چون کوه بلند پشت کن	با سخت دلال و شتری کن
چون سوسن اگر چه بی با	در روی خوری از زمین شا	خواری غافل درونی آرد	بیدار گشتی ز بوسه آرد
میباش چو خار به چوب	تا خرم گل گینی در غش	نیز و شکست حیف و بیداد	از حیف بهیر و آدمی زاد
ساقی ناشین که روز بیت	می ده که به غیر شغل بیت	آن می که چراغ رهروان شد	نبره که خور و از جوان شد
با یک و سه رانه با	راهی طالب از غرور خاله	با و نه نشین چو نور خورشید	لوکن چو با لکاهه شید
بگذر از حاشی به نامی	کلا و لگی آو و بتا	از صحبت با و شاه پیر	چون پند به خشک ز تشیر
آن آتش اگر چه به	همین شده انگسی که دیر	پروانه ز نور شمع افروخت	چون بز نور شمع شد
ساقی انصاف نه غم داشت	می ده که ز غم نمیدان بیت	آن می که صفای سیم دارد	در دل اثر علم دارد
دلش به سبب نواز و نوا	خامیدن زرق کس میندا	بیر که و بخت از ان سبک	کافرون کشد از گام خود پا

دل نه به عیب فاضل خوش	فایده بن رزق کس منید	هر که دو بخت از آن سبکتر	کافرون کشد از نیم خود پیا
مرغی که نه او ج خوشی گد	بهار باک پیش گیرد	باری که نه راه خود پسیر	از پیش کار خود به چسب
زاد چه کند سلامت پوشی	سیلی خود از زیاده و کثری	رو که نه زند طبا نچه با شیر	دانی که بدست کیست شیر
ساقی می مغز پوش درو	نوشی به سلام کوش درو	آن می که کایه گشته نابویت	جان دارد با که عیب و است
خبر سندی را به بیع بیند	می پاش به نچه بست خبر	خبره میان بر چه بستند	به صفه قاسم نشسته
به بستن رزق خود تا بند	سازند بدان قور که یابند	چون وجه کفای می ندارند	یای شکار بیست ندارند
آن آلوده است که زویر سید	کند آلوده وقت نیم سید	که فوت شود یکی نوازش	به چرخ رسد نایب نالش
اگر در شوهت لطف با هم	به زبان شمی هست نام	و رنگ چه سنگت تا بکشی	فوت نگد و آفتاب گیری
شیر و شش آن بود که چو گشت	ز لالایش نایب و پنهانی	چون آب ز روی جان نوازی	با تله رنگا با سازست
ساقی زده بهانه به خیر	پیش آتی مغسانه به خیر	آن می که بزم ناز بخشد	در نیم صلاح و ساز خشد
افزوده بهایش اگر بهنگ	ریو از برای اگر نه لیکن	که دانه سر این نه از خود کوب	پای به نمطه و کوب
در زلف نه چون نایب	اگر جمله به پیشک باش	مگر سبده و پیادگی کن	سیاه خور و روشادگی کن
با چه لیکش از توانا	به چه نه ناکش رهانه	تا چو نتوان یافتی از سر کار	کتف چه کس ترا گشت با
ساقی می از غوغا به سده	یاری ده و نه کایه ده	آن می که چو با ناز ساز	جان تازه کند جگر گذارد
زین اگر عینکاف بکشی	به خود اعتدالت بنامی	در راه بی بدان باشد می	گستاخ مشو نه وینامی
با کیت سپه زیده چون گل	تا چون کفی شغب چیل	به پیشکاست به پیشک	تیبی هست قوی به پیشک
تا با کیت پیشین تار	به بازو چرخ پیشین تار	یکبار به غینت ازین سوار	سایه بی راه رسد سوار
بینی که چو شکار گد	از عقده زخم به تیر گد	ساقی بنفس رسید جانم	تر کن زلال می و با نم
آن می که مخورده جای است	چون خود شود و نوی است	فاغ باشدین که وقت گشت	دخوردنگد که چشم چو پست
تو آید پای و راه دشوار	ای چاره کار چون بود کار	یا خست خود از میان به بند	یا در سرخ زمانه به بند
صحت چه ناله بید باز	جان در غل و دهن غلوت اند	بی نقش خجسته چو نعلانی	سبک آید جاز و چینه بر ست

آن به که نظامیادین را	بر چشمه زنی چو خضر زکاه	سیراب شوی چو در کونک	از آب زلال عشق مجنون
گوینده داستان چنان گفت	آغاز داستان لیلی و مجنون		آن گفت که در این سخن بگفت
کز ملک عرب بنزد گواره	بوده است بکوب تر دیار	بر عاریان کفایت اورا	مسموم ترین ولایت اورا
فاک عیب از نسیم ناش	خوشبوی تر از حقیق ناش	صاحب هنری بروی قفا	شایسته ترین و جلالت قفا
سلطان عرب بکامکاری	قارون عجب بهالداری	در ویش نواز بهمان دوست	اقبال درو چو مغرور پوست
بر چند خلیفه دار مشور	از بی فلفی چو شمع رنجور	محتاج تر از صدف لقیور	چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آگاه دست بختش	شاخی بدر آرد از خورش	یعنی که چو سروین بریند	سرو می دگرش زمین بخیزد
تا چون بچمن رسد نذر	سرو می پسند بجای سروی	گر سرو بن کمن بهسند	در سایه سرو زانو نشیند
ز دست کسی که در دیش	ماند فلفی به یادگارش	میگرد بدین طمع کرهها	میداد لبسائلمان درهما
بدر می بهزار بیره میبت	میگاست سمن دلی خیرت	در می طلبید در نمی یافت	وز در طلبی عثمان نمی یافت
هر چه آن طلبی و چون بنام	از مصداقی بر دین باشد	بر غیک و بدی که در شمار	چون در نگری صلاح کار
دری که درو نیاز بسته	نایافته نه چو باز بسته	بسیار غرض که در دست	پوشیدن آن صلاح امر
هر کس بگست بیت و بیت	و اگر نه کسی که مصداق حقیقت	برشته غیب ناپدید	بس قفل که بنگری گایید
پیمای که بگست آدمی زاد	خاک چو بگست گنی بر باد	بخشش باش چنانین سگ	بر فاک فگن حدیث خاک
چون در طلب از بی فزید	بیبود چو کان لعل دریند	ایزد بگست که شاید	داوشن پسری چنانکه باید
نورسته کلی چو نار خندان	چه نار چه گل هزار چندان	روشن گری ز تاباک	شب روز کن ساری فاک
چون دید پر بر حال فزید	کشتاد و خسر نه را بند	از شادی آن نه خیر	میگرد و چو گل شرنیزه
فرمود و ایادیه داد	تا رسته شود زبایه داود	دویش بکم دایگانی	پرو در بشیر مسه بانی
هر شیه که در لبش شستند	حرفی زده فایر و نوشند	هر پایه که از غداش داود	دل دوستی او در نهادند
هر بنده که بر رخس شیند	افسون دلی در دو میبند	چون لاله دهن ز شیرینی	چون بگ سمن بشیر میبند
گفتی که بشیر بود و شدی	یا بود نه میان مسد	از مسچو دو بهفته بود و رفت	شده ماه دو بهفته در رفت

شهر طهرشش تمام کنون	قیس هزارشش نام کون	چون بر سر این گشت سا	افروز جمال را کما
عشقش بدو دست آب سپید	ز دگر بر عشق تاب مید	سالی دوسه در شام با بازی	سیرست با باغ دلنای
چون شد بقیاس گشت سا	آورد و بنفشه گدولاله	که در صفت بدو رسیدش	افسانه خلق شد جمالش
یکس که رخش ز دور دیدی	باورد دعا برود میدی	شد جان پدر بروی او شاد	از خانه بکشتش فرسود
دادش به ادیب دانش	تا ریخ بدو بر دشت و درون	جمع آمده از سر شکوهی	با او بجا افت گدو به
بر کوکی از امید و از بیم	نه مشغول شده بدرس تعلیم	با آن پسران خرد پیوند	هم اوج نشسته و خری چند
به یک ز قبیل و ز باس	که و آمده در لوب س	قیس هنری با علم خواندن	یا قوت لبش به برفتان
بود از صدف و گد قبیل	تا گفته در لبش هم طویله	آفت سر سپیده و شتر تی	پیون عقل پنا منیک مستو
آراسته لعبتی چو ماه	چون به دوشی نظاره گاهی	شوخی بکشد شمشیر	سختی نه سیکه هزار سینه
آه چو چشمی که به زما	اکشتی بکشد شمشیر	ماه غریبه برت نمودن	تربک بگی بیل ربودن
زلفش چو شمشیر خوش	یا شعله بچنگ زان	کو پیک و بهتی نبرگ ستا	چون تنگ شکر فراخ مایه
شکوه بهی بهر چه خواهی	لشکر شکن از شکو چو خواهی	تو نیز میان هم نشینان	در خور کنار نازنیشان
مجموع بهیت زنگار	شد بهیت قصیده جوانی	عقل زنج از غوی چیش	در طلقه از لعل غنچه پیش
گلگون ز خون خوشش پر	مید ز سواد و ماور آورد	بر رشته زلف و عقد نکاح	آموده جواهر جمالش
بر بر دلی از بهایش میل	گیوش بر لیل نام لیل	از دل داری که قیس و شپ	دل و او به مهر و دل خدیش
او نیز جواست قیس بهیت	در سپیده برود مهر بهیت	عشق آمد و جام جام و	جامی بدو غوی فام در داد
مستی نیست با ده خفت	انداده نافتاده خفت	چون از گل مهر بویافتند	با خورده بهر روز خوگر رفتند
این جان بکمال و سپرده	دل برده و یک جان خورده	والن به رخ این نظاره	دل داده و کام دل نداده
یاران به حساب علم خوانی	ایشان به حدیث مهر بانی	یاران حق از نت خیرند	ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران در قی ز علم خوانند	ایشان سخن ز عشق اندند	یاران سخن مثال گفتند	ایشان بهر حال گفتند
یاران بشمار پیش بود	گفتار اندر عشق شدن		ایشان بشمار خوش بود

لیله و مجنون با یکدیگر گوید

بر روی که صبح بر دمیده	رسمانی او تر بنی از زر	لیله از تر نهر تر بنی باز	یوسف بر رخ شسته تو مید
که روی فلک ترش پیکه	از عشق چه ناری کفیدند	زان تازه تر بنی نور سیده	که روی ز رخ تر بنی سار
چون پر کفت او تر بنی دیدند	نارنج رخ از غم تر بنی بخش	برده ز دل بنی دوستان رفت	نظاره تر بنی نکفت دیدند
شد قیس بجایه کاغذ پیش	افتان زده نازنین برآید	عشق آمده خانه کرده خال	خوشبوئی آن تر بنی نارنج
چون یک پند می بر این برآید	در دل شدگی تو از نشان برآید	زان دل کنی یکدیگر گردان	هر داشته تیغ لااباس
غم داد دل از کنار نشان	وین راز شنیدند شد بهر گو	زین قصه محکم آتی بود	در عرض گفتگو فداوند
این پرده دیده شد بر سحر	تا راز نه کرده آتش کار	بند بر ناله که در خشک است	در چرخ می حکایتی بود
که ندیدیم پس نه ادا	بر ترع ز جمال عشق شد آ	که ندید شکست تا یکوشند	بو می خوش او گواه شکست
با وی که در عاشقی نیت	خورشید بگل نشاید اندود	چشمی بهزار غم نه غایب	وین عشق بهر بنی برآید
و عشق شکست و گن رود	چشمی غم نه دل شدن چرخ	زان بس که بقتل نشین	در پرده نهفته چرخ بود
زلفی بهار ملقه ز بنیر	در چرخ عشق شد که قمار	از عشق جمال آن دلارام	زنده دیده هر دو به خوابین
چون شیشه گشت قیس ز لعل	می بود و لیک تا شکست	کیا به دلش زیاده افتاد	نگاه نیست پس نعل آلم
و صحبت آن نگار زیبا	مجنون لقیش مناده بودند	او تیر بوجه بی نوا	هم شک و دیده هم خطما
آنان که نه او فداوه بودند	از شیشه فتنه ماه نور نمفتند	از بس که چو سگ زبان کشیدند	میداد بران سخن گوا
از بس که سخن بطعنه گفتند	میر سخت ز دیده و کانون	مجنون چون بدید روی لیله	زا بهر شیر را بریدند
لیله چو بریده شد ز کانون	در دیده سر شک و دل آزار	میگفت سر و دهای کار	از بهر کشته ده سیلا
میگشت بر که گوی و بار	مجنون مجنون پریش و لیس	افزید فساد و سست میکو	مجنون چو عاشقان برای
او میشد و دید و ناپرس	خیر رفت و با قوت بن بر	دل را بد و نیم کرد چون نار	و یوانگی و دست می کرد
میر اند خیزی که برون خرد	با آنش دل که باز کو شد	خون جگرش بهل و راند	تا دل بد و نیم خواندش یار
کوشیه که راز دل چو شد	دل پر غم و شکساز و دو	چون شمع تیرک خواب گفت	و ز دل بگذشت و بر آمد
او در غم یار و یار و دو			تا خورده بر وز شب نمفتند

میگشت زرد و خویشتن را	میجوت و دای جان تن را	میکنند با آن امید جان را	میگفت هر چی بر آستان را
هر صبح می شدی شادمان	هر پای می پریشان	او بنده یار و یار و رندان	از یک گری میوی خورند
هر شب ز رفیق میت خوانا	چنان بشدی کوی جان	در پوسه زدی و باز گشتی	باز آمدنش و از گشتی
رفتیش به از شمال بود	باز آمدنش به سال بود	در وقت شدن هزار پشته	چون آمد غار پرگزشت
میرفت چنانکه آب در چاه	می آمد صد گریه و در راه	پای آله چون پی میرفت	هر مرکب را به او می رفت
رومی از پس پشت پاره و پاره	گفتار اندر حالت محزون که	ورعشق یسی چگونگی بود	کام و بوال خانه خویش
گر بخت بکام او می ساز	شیل سپاه اشک و زین	مثنوی راه دل نوازی	هرگز بگویند بنیاد می باز
سلطان به پیشه سپه خیزان	پتای معاملات فریاد	طبال نغمه آبنمین کوس	نیجری کوی پاک بازی
قانون سفیان بغداد	مار و شمشیر و شمشیر	کیسه و با کلاه و بی تخت	به بان گلستانی افروز
بادوی نهفته و پدید	او رنگ شیشه پشت کوزان	و راجه قلعه های و دیوار	دل خوش کن معیار بی تخت
اقطاع و سپاه سوزان	دریای تپش و تپش	یا می و و و و و و و و و و	دارنده پاس و بی پاس
همچون غریب دل شکسته	نفی ابله و کوهی انوار	پیردن حساب نام لیل	چون او همه واقعه میوه
با آن دو سدیار و ریحگاه	نشیندی و پخش انداز	آن که که می بود و نامش	با پیش سخن نداشتن سیاه
هر کس که جز این سخن گشاده	ساکن آینه می گویان کوه	بکوه شدی و میز و میز	یسی بقصد همه نقاش
از آتش عشق و دانه و دانه	بچو و شده به به و و و و	هنگامه شده پای آب کروی	افتاد خیزان چو و و و و
آواز رشید و کشیدی	و در اسن الف و ی و ی	آنگاه که سیاه و او بخت	با باد و صبا خطاب کروی
کاسی با و صبا بصیرت	به خاک زمین غم تو	به می بفرست از دیات	به خاک ره او فتاد و پست
از باد صبا و م تو جوید	نی باد که خاک به زمین	و آن که که نه جان تو چو پاره	خاکش دیده و باد و گارت
هر گونه چو باد به تو لوله و	از وی قریب به من برانی	و آن که که نه جان تو چو پاره	آن که که نه جان تو چو پاره
تن بست لبست اگر توانی	از وی قریب به من برانی	و آن که که نه جان تو چو پاره	محوان مفرح آید آن قند
هر چشمه به بی سیاه نگاه	از وی قریب به من برانی	و آن که که نه جان تو چو پاره	شد چون تو رسید و خدو ترم

بس میوه آید چای لاک	که چشم بد وقتاد و در فلک	ز گناشت کش زمانه گشت	زخمی ست کشته زخم گشت
نیلی که کشند گرد و غبار	هست از پیشم زخم غبار	خورشید که نیلگون در وقت	هم چشم رسیده کشت
هر گنج که بر قوی نباشد	گفتار اندر لطف ره مجنون لیلی		
روزی که جوای پنهان پاک	نماند فلک نهاده در گوش	بسیار ستارگان در آن	شد ز آتش آفتاب شنگون
مجنون رسیده دل چو پستان	با آن دو سیه بار خورشید	آمد باریار پویان بد	لبیک از زمان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت	بر خیز که یار مست بگذشت	بر رسم عرب نشسته شاه	بر پشت زده شکیب حرگاه
لیلی چو فلک پیرو دایره	مجنون چو ستاره در شکار	لیلی گاه دراز کرده	مجنون گاه بند باز کرده
لیلی چو رباب دست بر	مجنون ز خروش چنگ در	لیلی نه که صبح گیتی افروز	مجنون نه که شمع نوازش تو
لیلی بگزار باغ و باران	مجنون غلیم که دلش بر دغ	لیلی چو قمریه و شنی چیست	مجنون چو قصبه بر آبش
لیلی بد رخت گل نشانند	مجنون به تاربان نشانند	لیلی چو سحر پی و شنی بود	مجنون چو حکایت آتش بود
لیلی چمن خزان ندیده	مجنون چمن خزان رسیده	لیلی دم صبح پیش می برد	مجنون چو چرخ پیش می برد
لیلی بکشته زانست بهر دوش	مجنون بو فاش حلقه در گشت	لیلی به صورت و انوازی	مجنون لسماع خرقه بازی
لیلی ز درون پیغمی خست	مجنون ز بهرین سپید خست	لیلی چو گل شگفته می رست	مجنون بگلایب دیده می رست
لیلی به زلفت شانه دیکو	مجنون دو سیه اشک و اشک	لیلی می مشک بوی دروست	مجنون نه ز می زلبوی می رست
قانع شده این ازان چو	وان راضی ازان بخت و چو	از نیم خمس ریسبان	سازنده ز در و چون غویان
تا چرخ بین بهانه بر ست	رفتن پدر مجنون بخواس تنگاری		
چون راه دایر دوست بستند	لیلی و محروم باز آمدن آن		
مجنون ز شفت بدائی	کردی بهر سبغول سالی	هر دم ز دیار خویش پویان	هر چند شدی سیه و گویان
یاری دو سیه از پس وقتاد	چون او همه عود و سر کشاد	سودا زده زمانه گشتند	در رسوائی لیله گشتند
خویشان همه در شکایت او	نگاهین پدر از حکایت او	پندش ز او نه در پندش	گفتند فسانه چو ز شمعند
پندار چه نیر سو و مندرست	چون عشق آمد چه جاتی پند	مسکین پندش بهانه پند	رخزول از برای قهر زنده



و پرده آن خیال یاز	بچاره شده (چاره ساز)	پرسید ز مهران خانه	گفتند بیکایک این فسانه
کو دل بفلان عروس داده	کز پرده چنسیں پنهانده	چون قصه شنید را آن کرد	کز چهره گل فشانان کرد
آن در که بدو جهان فروز	بهر تاج مرا خود بدو زد	و آن زینت و تزیین را بصد	خواهد زیرای قسره لعین
پیران قبیله نیز یک سر	بستند بران مراد مختصر	آن در نسخه را بدان سفت	با گوهر طاق خود کند جفت
یکه و پیه شد آن گدوه آرا	کاهنگ سفید کند از آنجا	از راه نکاح اگر توانند	آیند شسته رفته را بهر زمانند
چون سید عامر چنان	اگر بیکد شست و پا خندید	با انجمن بزرگ به خواست	کرد از بهر روی بیک راه را
آراسته با چنان گدوی	میفت به بهترین شکوی	چون اهل قبیله دل آرام	آگاه شدند خواص تا عام
رفتند بروان بهمن یانی	از راه وفا و مهربانی	در منزل مهر سپا نشروند	آن تر که بود پیش بروند
با سید عامری بیکبار	گفتند چه حاجت پیش آر	مقصود و مگو که پاس داریم	در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرا دم آشنائی است	و آن هم نپای دور و شنائی	و آنکه پدر عروس را گفت	که راسته باو بخت با بخت
خواهم بطریق مهر و پیوند	فرزند تر از بهر فرزند	این تشنه بگو که بیک زاد	به چشمه تو نظر نما هست
هر چشمه که آب لطف دارد	چون تشنه خورد بجان گوز	زینسان که من این را بگو	خجالت نبرم بهر چه گویم
مهر و نف نهرین این زمانه	و آنی که منسم درین میانه	هم شمشاد و هم خرنوب دارم	هم آلت مهر و کیسه دارم
من در خرّم و تو در فروخته	بخوش متاع اگر چه بخری	چند آنکه بها کنی پدر بار	هستم به یاد دست شریدار
نه اند که آن بود بهاس	بخوش چه آیت روا	چون گفته شد این حدیث قر	دانش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه به تو این خویش	بیکو تو خاک بکار خویش	گر چه سخن آید از بهیسم	بر آتش تیس کی نشینم
گر دوستی درین شمارست	و دشمنی کامیش صد بار	فرزند تو نه چه هست پدرم	فرخ نبود چه هست خود کام
دیوانگی هوسی نمید	دیوانه حریت نمید	اول بعد عاقلانی کن	آنکه ز وفا حاکم است کن
تا اول نشود درست گوهر	این قصه نگفتنی است گوهر	گوهر بخیال خسر می توان	در رشته و نعل کشیده تزلزل
و آنی که عرب چه غیب جوید	ایشا کنم بهر چه گویند	با با بکین آن سخن فراموش	ختم است بهرین گوشت و آش
چون عامه با این سخن شنیدند	خیزان شدند بهر چه کردند	نومید شد در پیش غیب	آزاده بهای خویش فرستند

هر یک چو غریب غم رسید	از راه زنان ستم کشیده	نشوول بمانگه گنج بازند	وان شیفته را علی حسازند
و انگیزه بخشش ندارند	بر آتش خاری فشانند	کایجا به از این عروس دلبه	هستند تیان روح پرور
یا قوت لبان و دینا گوش	هم غایبه دار و هم قصه پاپ	هر یک بقیاس چون نگاری	آراسته تر ز نو بهاری
و بر پیش صد آشنای گیتی	بیگانه چو ای پیرستی	بگذر از کزین خجسته نامان	خواهیم تراقی حرمان
یاری که دل تر از نوازو	چون شکوه و شیر یا تو سازد	لیلی که نه جان آست فامش	آن به که کنی در افروزش
مجنون چو شیند خیزد پیشان	گفتار اندر زاری مجنون در غم سیله		
ز دوست و درید پیرمین را	کاین مرده چه میکند کفن	آن کرد و جهان بیرون زیند	از تنخی پند شد پیرشیان
چون دایق از آرزوی عذرا	که کوه گرفت و کاه صرا	ترکانه ز خانه رخت لبرست	در پیر خنی کجاکش رخت
در اندر و در و درج میدخست	ز بجزیر برید و بندید خست	میگشت زو و چون غویبان	در کوه که رحیل نبشت
گشتن خویش گشته والی	لا حول از و بهر جوی	دیوانه صفت و و ان بهر	لیلی لیلی کنان بهر کو
هرام دریده سر کشاده	در کوی ملاست افقاده	بانیک و بدی که بود در ساق	بنیک از بد و بدینک نشا
مخواند نشید مهربان	بر شوق ستاره بیانی	هر بیت که آمد از زبانش	بر باد گرفت این وانش
چرخ شده کهری دوران	میدید و همی گریست برو	او فارغ از نیکه مردمیست	یا بر حرفش کسی نهد دست
روح از دوق جهان ستوده	نیبودند زنده و نه مرده	بسیار فدا و خوا چون	سنگی و گرش نهاده بود
صافی تن او چو در گشته	او زبرد و سنگ فروخته	چون شمع بجا که از مانده	یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای غلی	در دل همه داغ دردناک	چون مانده شد از غبار اندو	بجاده بیرون فلند زانوه
نبشت و بهای بای بگشت	کاو چکنم دوا می مگشت	آواره ز خان و مان چنانم	که کوی سحانه ره ندانم
نی بر در ویر خود پناست	نی بر سر کوی دوست را	قرابه نام و شیشه تنگ	او فدا و شکست بر سرنگ
شده طبل ایشا رتم دریده	سن طبل رحیل کشیده	کایم نفوس مست بنده	که عاشق و بت پیرت خوا
چون ز رنگه که بت پیرتم	تکل بر دستم نه کل بدستم	نرکی که شکار رنگ اویم	اما جگر خدنگ اویم
یاری که دل مطیع او را	در شتن خود شفیم او را	اگر مستم خواند باز مستم	در شیفته گفت نیز مستم

چون شیفگی و مستی مست ویران نه چنان شد کاست یا صانع و آید می سخت انداز و دردم نه سنگم خویشان مرا ز خوبی فلان ای هم نفسان مجلس رود گر در ره هم آگینه شد خرد ای بخیران زور و آتم تا کی ستم و جفا کنسیدم از پای فدا ده ام چه بیدار بنوا از باطن یک سلامم زلف تو وید به چو دل و دشت کاری بکن ای نشان کار بیکار نمی توان نشستن آسوده که رنج به ندارد آه راست خیز آتش گرم ز رنج کجا به ز غریب مست جرم دل غدر خواست گردن مکش از زلف این کار گر خشم تو آتش زنده تیر به گریه توام سه از آرد	در شیفه دل مجوی دوست کا باو می خویش خشم و ادم هم خانه بسوختی و هم خشت تا باز در جهان زخمشم یاران مرا ز نام من نار پدر و شوید جمله پدر و سبیل آرد و آگینه مایه نخیزید و با کنسید را دم با محنت خود در با کنسیدم ای دوست بیا و دست گیر جهان تازه کنم بیک پیام این پرده وری و آگینه خشت زین چه که فرشته به یارم در کج خطاست و دست من از رنجوران خشم ندارد گو دست به روزن بازرم زان یک من ازین یک پیام خبر دوستیت گناه چینیست در گردن من خطای این کار آبی زه شیک من به یون کاش خفته و ماه نو سازد	آشفته چنان نیم تقدیر ای کاش که به من اوفتاد کس نیست که آتشی و آرد از ناخلفی که در ز ما نم خونه نیز من خدایا خسته سکان شیفه من که بود در تا هر که بمن کشید ریش من گم شده ام مرا بخوید بیرون کنید ازین و یادم این خسته که دل سپرده است و یوانه منم به است تقدیر دل به دن زلف تیر و دست یاد است بگزارین فوسم در زخم خنجرین چه ماندی سیری که به گدازنده یاران ای هم من و هم تو ای یاد ای راحت جان من کجای یک شب به زلف شب و آتش این غمزه را گناه کنست ای ماه نوام ستاره تو از سایه نشان تو چه به سرم	کاسوده شوم به پیچ زنجیر باو می که مرا میا و دوی و در ارتق و جهان من بر آرد و یوانه خلق و دلیج ما نم هست از دیت و قضا هست افتاد و شد آگینه شکست تا ز آرد و آگینه پایش با گم شدگان سخن گوید من خود بیکه بختی سوارم زنده تبویه که مرده است در گردن تو چه راست زنجیر هند و نه که روزگار کوهرت یا پای بهارتا بهوسم از هم به جسم اگر نخواندی خداک شکن یکا به زمان من خا خسک تو گشت شاد و به دن جان من چرائی کجا ای صراب گویا شش کازم تو است پیچ غم نیست من شیفه نظر ره تو کز سایه خویش می میرم
---	---	--	--

بهری دل و جانم این چوین	این بازی نیست و ست زور	بر و وصل تو گریه نیست و شرم	غم نیست که چون میبرد
از حاصل تو که نام دارم	بی حاصلی تمام دارم	گر بپذیرد طفل آشنه و خواب	کورالبی می زرد و بند آب
لیکن چو خواب خوش آید	انگشت زشتگی بجا بد	پاییم چو دلام خم پذیرد	و شرم چو دنی شکیخ گریست
نام تو را چه نام دارد	کو تیر و دیا دلام دارد	عشق تو ز دل نهادنی نیست	وین از کبس کشا فانی نیست
یا شیرین و گداین باز	یا جان بدر آید از تمام باز	این گفت و قدا و بریزد خاک	نظار گیاهان شدند غمناک
گشتم بلطف چاره ساز	بهر دل پدر مجنون را بر آید	و خلاص من شدم از عشق	بهر دلبسو می خانه باز شد
عشقی که نه عشق جاوده است	بازیچه شو و ست جو نیست	عشق آن باشد که کم نگردد	تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سوزنی نیست	کوراید الا بهر ذوال است	بهنون که بلند نام عشق است	از معرفت تمام عشق است
تا زنده با عشق باکیش بود	چون گل نسیم عشق خوش بود	من نیز بان کلام خوشیدی	خوش می کشم آب خود درین جو
چون از دست عشق آن جویم	شد چون نسیمی آسمان گیر	بدر و زبانه نامت گشت	در شیفنگی تمام گشت
بیشینه غم که در لور دست	زنجیر چو سالی حمر دست	بهر داشت دل ز کار او سخت	در مانده پدر ز کار او سخت
بیکدیگر نیایش از سر و زور	تا از شب تیره بر و در زور	حاجت گاهی نه فوته نگذاشت	الا که هر وقت دوست شربت
خویشا من همه در زبان او	هر یک شده چاره ساز با او	بیجاری و راجو دیدند	و رچاره گری زبان کشیدند
گفتن با نفاق یکسر	که کعبه کشا ده کرد این در	پذیرفت چو موسی من حج آید	ترتیب کنم چن نکه شاید
چون مو صم ج رسید بر قفا	اشتر طلبید و محل آراست	فرزند غریز را بعد جهد	بنشانند چو ماه و یکی مه
آرد و کعبه بیند بر جوش	چون کعبه نهاد حلقه و گوش	گوهر به میان زرب آید	چون ریگ بر ابل ریگ نخت
شد و بشناسی ترانه	آن خانه گنج گنج نماند	بگرفت و هر وقت و هر جا	در سانه کعبه و شست یکچند
بگفت و این چنین شاعری باز	بشناپ که جانی چاره ساز	و حلقه کعبه در یک دست	که حلقه غم بدان توان است
بگوید یارب ازین گداز کار	توفیق و بهم پست کار	رحمت کن و در دنیا هم آور	زین شیفته گدازم آور
و یا سبانه قبا و عشق	آزاد کن از بنای عشق	مجنون چو صفت عشق نشیند	اول بگویت پس شنید
از راهی و چاره ساز	و حلقه زلف کعبه زور	میگفت که فوته حلقه و بر	کار و زخم چو حلقه بر در

در حلقه عشق جان فروزم	بی حلقه او بسا گو شوم	گو بند ز عشق کن مبدائی	این نیست طریقی آشنائی
من توت ز عشق می پذیرم	گر میر و عشق من بپذیرم	پیر و ده عشق شد ز شوم	بی عشق بسا و سر ز شوم
آن دل که بود ز عشق خفا	سیلاب غمش به درجا	یا رب جذبی خدایت	وانکه کمال پا و شایسته
که عشق بغایتی رسانم	کو ماند که چه من رسانم	ای چشمه عشق ده مرا نور	این سر به کن ز چشمم
که ز پیر ز شوم عشق مستم	عاشق تر از آن شوم که مستم	گویند که فار عشق و اکن	لیلی طلبی ز دل رها کن
یا رب توبه ای بر وی لیس	هر لحظه بد زاده میس	از غم من آنچه هست به جا	بستان و مجروری در آفر
که چه شده ام چو عوی از شوم	یک موی نخواهم از شوم	از حلقه او بگوشش مالی	گوش دل من به او مالی
بی یاده او بسا و دجام	بی سکه او بسا و دجام	با نغم اندازی خیال باوش	گر خون بخور و مال باوش
که چه ز غمش چه شمع به زرم	هم بی غم او بسا و زرم	عشق که چنین بجای خود باد	چند آنکه بود یک به صبا
میبارد به پیر روی و او	کین قصه شنید گفت خفا	دانست که دل را می دارد	و روی نه و او پذیرد
چون رفت به خانه ز خوشی	گفت آنچه شنید پیش ایشان	آن سلسله را که به گشت	چون حلقه کعبه دید ز شوم
گفتش که دعاش نیکو شوم	کا و در و چو زرم او بچو شوم	گفتم که آن صحیفه خواند	که ز نغمت لیلیش رانند
او خود همه کام داری گرفت	آگاه شدن محزون از قصه قلی	انصرین خود به غای گرفت	انصرین خود به غای گرفت
چون گشت به عالم این سخن	لیله به ملکات مجنون	او فتاد و قی پیرت او پاش	او فتاد و قی پیرت او پاش
که غایت عشق بستانی	شد شیشه نازنین جوانی	بر نیک و بدی که ز خوشی	بر نیک و بدی که ز خوشی
لیلی زبانه آن گویان	در خانه غم نشست مویان	شخصی دو سه خویش آنجا	شخصی دو سه خویش آنجا
کا شفته جوانی از فلان دست	بد نام کن دیار ما گشت	آید همه روز به سر شاه	آید همه روز به سر شاه
در حلقه باز راه افرو س	که قصص کند گوی زین بوس	هر دم غمی دگر کند ساز	هر دم غمی دگر کند ساز
او گوید و ساق پای گیرد	ما و ترابسا دگر زند	لیلی ز نغمه او بد غایت	لیلی ز نغمه او بد غایت
هم تو خامی گوشت مالش	تا باز به جسم از دهاش	چون آگه گشت شمع زنجار	چون آگه گشت شمع زنجار
شمع کشته و او مالش	گفتا که به پیر و هم چو بالش	از عامه یان یکی خبر داشت	از عامه یان یکی خبر داشت

باید عامری و دین باید	گفت آفت ناز سیه و دایه	کمان شهنه جانستان خونین	آبی تندست و آتشی تیس
ترسم مجنون خیمه ندارد	آنکه دارد که سر ندارد	زان چاه کشاده که پیش	در یافتش بجای خویش
نه گشته پیر مهر باستان	چهره ز مشفق که دستان	فرمود بدوستان بفراد	تا در پی آور ند چون باد
آن سوخته را به نوازی	آرند ز راه چاره سازی	بر سوا طلب شتافتندش	جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش	یا چنگ و رنده در پیش	هر دوستی از قبیل گاهی	میخورد و ریخ و میزد آهی
گر بیان همه اهل خانه او	از گم شدن نشانه او	وان گوشه نشین گوش سفر	چون گنج بگوشه نهفته
در طرف چنان شکار گاهی	خرسند شده گیر و ماهی	از شغلای خوشین بر پیش	هم گوشه گرفته بود و هم گوش
گر گری که نیر و رشید باشد	رو به یه از و چو سیر باشد	بازی که نشد بخود محتاج	رغبت نکند هیچ دراج
چون طبع با شتاشو گرم	کا و رس و شست را کند نرم	حلقه که طعام نوش بهر	در میخورد خوری بجای زهر
مجنون که ز نوش بودی بهر	میخورد و ناله های چون زهر	میداد ز روی بنیوان	کالای کث و درار و آن
فی فی غم او نه نفس آن بود	کند غایت او غمین توان بود	کان غم که بد و برات میداد	از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج میبرد	بی آنکه پی بکند میبرد	شخصی ز قبیله فی سعد	بگذشت بر و بطالع سعد
دیدش بکنار نه لب	افتاده خراب و خراب	یعنی که کسی ندارم از پس	بی قافیه هست مر و یکس
چون بپاییت خوشتر انگ	معنیش فرخ و قافیش تنگ	چون طالع خوشتر گنج	در سجده کمان و دور و فایر
یعنی که دباش آن نشان داشت	کامینش تیر در کمان داشت	چون که کسی نداشت بهر دم	چیز سایه کسی ندید محرم
هر گدازنده چون در دید	شک و شمش ایل نکو دید	پیر سجد سخن زهر شمار	چیز خاشایش ندید کار
چون از سقش امید برداشت	بگذشت از آن بکان و بگذشت	ز آنجا به یار او گذر کرد	ز و اهل قبیله را خبر کرد
کامیاب بطلان خزان تنگ	می پی پانچو مار بر سنگ	دلیوانه و دور و مند و رنجور	چون دلیوانه چشم آدمی دور
از خوردن زخم نهفته جاب	پیدا شده منفر استخوانش	بیچاره پیر چو زخمیر یافت	روی از وطن و قبیله برافت
میگشت چو دیو گوشت خور	دلیوانه خویش را طلبکار	دیدش بو تاق گوشه تنگ	افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غری بهیسه سکا لید	اگر نومرد و دوگاه نالید	خوناب جگر دیده در زبان	چون جگر خود او را نالید

از باد و خیزد و چنان است	کا که نه که در جهان هست	چون دید پر سلام و آتش	بایس و لکوشی تمام و آتش
مخزون چو صلابت پدید	و پای می پدید چو سایلید	کافی تاج مه و سیر با هم	خندم پدید بر ما تو انم
می بیند و می رسد و آتش	میکن بر قضا و آتش	چون خواهم چنان که چو خیزد	چشم تو به بسندم بدین
از آن که تو و سید با هم	عذر است بکدام بگذر خواهم	دانی که حساب کا چو است	سر رشته ز دست ما بر است
چون وید پدید بحال فرزند	آهی جز و عا مه ایفکند	نایب چو مرغ نمیکند	روزش چو ششی ش از دنیا
گفت ای ورق شکین وید	گفت ار اندر پند و اون پید	چون دفتر گل ورق وید	وی سه ختم چند خاکای
ای شیفته چند بقیه	مخزون را و زار می گردون پید	نما که درید و امنست را	سختیش رسد به نینخت
چشم که سید چو است	نفسی که داو گوشالت	شورید و بود نه چو نوبخت	زنده نشدی به این قیامت
ار کار شدی چه کار است	درید و کدام خایت او فتا	ال پیر گشتی از ملامت	عیدی ست بزرگ بقاری
مانده نشدی به کشتن	وز طعنه دشمنان پشیمان	و خیزد و رنجه کاری	خجاید عیب تا بشو
بایس کن بهی که پیش بر	کاسب من و سنگا نوبخت	آینه ز می زشت گامی	این تعبیه خانه ز افاست
عجب اید چو برون پوخت	آینه دوست و دوست	آینه خوب و زشت گامی	آنی و بسا کنی نگاه
باشین و زل با کنی	آن به که نکوبد آید	آینه که از آنکه گاه گاه	بنی او تو چه آرزو پرستی
گیرم که نداری این به	کز دوست کنی به به دو	بنی او تو چه آرزو پرستی	این سکه بدو با کنی از دست
که کس جوانی وای مکی راند	و نه که سیفدن سنگا ماند	بنی او تو چه آرزو پرستی	ال سوخت ترا و اچو خست
تورفته بیا و او نه من	من ماند چو نینچو عین	بنی او تو چه آرزو پرستی	باشد بسبب امید واری
تورودنی و من زخم زبان	تو جامه وری و من بی	بنی او تو چه آرزو پرستی	نیز بخت گمزدی می گمزد
نایب دشمن چو چو خست	که دانه شکفت نیست	بنی او تو چه آرزو پرستی	نیز و زنی تم خدایست
و تو میدانی بسی امید	پایان شب سپید	بنی او تو چه آرزو پرستی	دولت تو آید که انک
آواره مهاد و دولت از دست	چون و دانه است	بنی او تو چه آرزو پرستی	
فخفی که بر درگاه کش	و دانه است	بنی او تو چه آرزو پرستی	



دو پا که چنین فراخ روست	بالایش قطعه های خجسته	وان کوه بلند کاه یک است	جمع آمده ریزهای خاک است
بان تانشوی جسامتهی	گله هر بد رنگ مایه آن سفت	بی رای مشکو که مردی رس	بی پای بود چو که مری پای
رو باه رنگ گره به زبان جز	کاین رسا بزرگسوار و خرد	دل را بکسی چه بایست داد	کونا در دست بسا لهما یا و
اوبی تو چو گل تو پای می گل	او سنگ ل و تو سنگ پل	گه با تو عهد میث او بگویند	رسوا است کار تو بگویند
زهریست بقدر نفس و آن	کثر دم زده ز کفرس و آن	مشغول شوای پیر بکار	تا بگذری این چنین شمار
جانی و عزیز تر ز جاست	در خانه بمان که خان و شاه	از کوه گهر قننت چه خیزد	حیر آب که آبرو سس ریزد
هم سنگ و برین رستم چو	میداد زبرد و چشم کوتاه	استیز که شمشه و کیدین است	ز نیمبر سبک که مینین است
تو طفل بری و فتنه ره دار	شمشیر برین و سرنگم دار	پیش آرزو دستان تنی	خوش باش بر غم و شمنی چند
گفت اراندر پارس و ادون مخشون مرید را از عشق			
شاه منی و رئیس اهل	روی عیال تو خنیرین خال	دگاه تو بسنه سجو و م	زنده بود و تو وجود و م
خواهم که همیشه زنده مانی	خوبی تو مباد ز زندگانی	این بند خنیریه که داوی	بر سوخته مر سبک نهادی
لیکن چه کنم من سیر رو	کافاده نام خود و درین گو	ز نیسان که نه برقرار خوشم	دانی نه باخت میا خوشم
من بسته و بندم آهینیت	تدبیر چه بود قسمت اینست	این بند خود کشتا و توان	وین بار ز خود نهاد و توان
گویم که چه گونه خون که خون	آرام چو نیست چون که خون	این صاعقه کا و قوا و مین	سوز نه یکی هزار خرمین
تنها نه منم مستم رسیده	کو دیده که چنین ندیده	سایه نه بخود قوا و و پناه	بر اوج بخوابش تن نشد ماه
از پیکه چیل تا پر مور	کس نیست که نیست بران	گر کار بخلق خواست بودی	ناخواست که کس نیاز مودی
سنگ از دل تنگ من بکشد	دل تنگی خویشتن که خوابد	بخت بد من مرا بچو بد	بد بختی را ز خود که شود بد
گردست سی دی و برین	من بود می آفتاب پناه	چون کار باختار یا نیست	به کردن کار کار یا نیست
خوشدل تریم من بکشد	آن کیست که داری او دلی خوا	خون ریز چو ریش خانه نیم	سر گشته چو که و خانه خیزم
چون به قیاض نه اینست	ترسم که آب و زرم از بچندم	گویند مرا چو انجندم	گر به بدت نشان درو من

حکایت

تیریم چون شمشاد خنده خیزد	میگرد بران خجیف زور	ز دقتی که موی سیاه گران	سوز از دهنم بر جان گیر
کلیک بدین گرفته مور	کین پیشه من پیشه است	چون ترقه که در کباب جاس	کای کباب تو حال من چو
شد کباب در می ز قوت	و بخورد بر آید گریه پیش	چون من که درین مذهب	نقار زور که در خاس
خنده که نه و تمام خوش است	تا جانش بربت میکند	آوردگی آنگد پذیرد	راحت بکدام عشق بتم
آن پیر خری که نکشاید	کین عشق نه اهل خانه نیست	سرو بریز تیغ باز	کز استغنی چنین بید
و عشق مشو که تیغ تیغ است	جانان طالب از زبان تیر	چون ماه من اوقات پیش	انداخته بر تیغ نازی
هاشوق ز نهیب جان تیر	آن به که نازی تیغ باشد	نیز جان که به آتش افتاد	دارد به تیغ کوسر و تیغ
سرو که بعد از تیغ باشد	بگذارد جان من چه خواهی	مجنون چو حدیث خود گفت	بر ناخوشیم خوش اوقات
جانیست مرا بدین تهای	زانسو پسری قماره و جان	پس بار و گردن نه بدوش	بگریست پاره پنجه گفت
زینسو پسری شمشاد گران	میگرد و مسجوری بسختی	روزی دوسه و بر کوبی تربت	نبواخت بدستان سپید
وان شیفته دل ز شوکتی	سوی و روشت راه برداشت	نیز نیست هر چه ناتوان	زانمود که هر که دید بگریست
پس پرده و ریاه برداشت	بر روی بنشاد گاه بخدش	بهر شد می چو شیر بمرست	میهر و کداهم زندگانی
چون گرم شد لعلش و جوش	گفتی غری به سرخوش	اندر طریقه غایب افرو	آهین بر پاسبان و سنگ ست
چون بر روی از لعلش جوش	و خاطر و در قلم کشیدند	بر دنیا تیغ و رافاق	نظاره شد می بگوید آن کوه
برادره که ز دوش بیند	گفتار اندر حالت لیلی و عشق	مجنون که چگونگی بود	زان غم غمی شد به عشاق
نمر و قهر آیت نکوس	سج و دل سر و جوتانی	منصوب بکش می چو وید	شاهنشاه ملک غم پرست
فهرست بهال جفت پرکار	قندیل سر او شمع بستان	پیرایه گریه پند پرستان	از بیفت خلیفه جانی خوا
رستم رخ ماه آسمانی	هم خازن و هم خزین پادشاه	ولند بهار و در کانون	میراثستان ماد و نمیشد
مهراسن از پست پرستان	انگشت کش ولایتی بود	سرو میش کشیده گشت	سرمایه شاه شاکه و فرمان
مجنون به عشق و همسران			زنجیر بر سر از مجنون
لیلی که بکوبی آسیده بود			می در طیش رسب گشت

می ز نیست بباغ دلفروز	میگرد بفرز خلق سوزی	آن باد و بوی که در لطف داشت	صد ملک به نیم غمزه شد
مسکین وقت غمزه سازی	با بند ترک ترک سازی	صید می ز کند او به پست	غمزش بگرفت زلف لبت
از آهوی چشم نافه دارش	هم نافه آهوان شکارش	در حلقه زلف وقت بخیر	بر گردن شیر بسته زنجیر
از چهره گل از لب بگلید کرد	کان دید بر ز آفرین کرد	دل داده هزار نازش	در آرزو گل نگینش
زلفش ره بوسه خواهد فیت	ترکانش خداداد میگفت	زلفش بکمند پیش میخواند	ترکانش بدو رباش میزند
پرده بدو رخ زناه پیش	گل راد و پیاده داد پیش	قدش چو کشیده زاده سرو	ره لیش چو لب و بر بند رو
اینهاش که خنده شیر کرد	انگشت کشید بر لب زد	لعاش که حدیث بوسه میگفت	بیرنگ شکسته فوسه میگفت
چاه زخمش که سر کشاده	صد دل بخل در فدا ده	زلفش رخی فکند در راه	تا هر که فکند برادر از چاه
با این همه ناز و دستان	خون شد عکسش بهر با	در پرده که بود راه بسته	ببوی چو مرغ شیر شسته
میرفت نهفته بر سر بام	نظاره کنان ز صبح تا شام	تا مجنون را چه گونه بیند	با او نقشه کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید	با او غم دل چه گونه گوید	انیم رقیب و ترس بخوان	پوشیده به نیم شب زد می
چون شمع به برنده لبست	شیرین خندید و تلخ بگریست	گل را به شرک میخیزم شنید	از چوب حریف می ترسید
ببخت پالتش جلالی	نی دو دور و نه روشنائی	پیش اشغلی چو یاد میکرد	پنهان جگری چو خاک میخورد
آیینه در پیش میزد	مونس خیال خویش میداد	جز سایه بنو و پرده داشت	جز پرده نبود و نگارش
از بسکه ایسایه را زیگفت	همسایه او بشب نمی خفت	ببساخت میان آب و آتش	گفتی که پرست آن بهمنش
او دوک و دو سه غنچه از	برداشت تیر یک سوزگ	زان یک سر تیر کارگر شد	سرگردان دوک از آن دور
در یاد و یاد گیر به آیدخت	کشتی کشتی ز دیده میرفت	مجنون و غمسی بهر پرده	غم خورده و راو غم نخورده
در گوش نهاد حلقه ز	چون حلقه نهاد و گدازد	با حلقه گوش خوشش میبخت	وان حلقه بگوشش ننید
درستن نور چشمه ماه	چون چشمه به چشمه راه	تا خود که به و پیامی آورد	زار آمد دلش سلامی آورد
بادی که زبده بر میدید	جز بوی و فاد و ندید	و ابروی که در لطف کشا	جز آب طرب بدو نداده
بیرنگ که بکین خانه میدید	بر رخ و غنای زوایه میدید	هر طفل که آمدی ز باران	بنی گفتی نشاند بر گل

هر کس که گذشت ز پیش نا سفته دُری و در شفت آنها و گری جواب گفت بر بگذری فکندی از با بر روی و زبان غریب و آو نیم گونه میان آن و لوت زان بر و بر ششم هم آواز زبان سخی به ناکته دانی نصیان و در لعلنه باز کرده	میداد و به بیکی پایش چون خود اهیات بگریفت آتش بشیندی آب گفت وادی نه سخن بسرو و پیاف کندوی سخن غریب و آو میرفتا پیام روزی چند برسانه بسی بر ششم باز از پیگ زدن ز پایی جوا و بر و زبان و زان کرده	لیلی که چنان ملاحتی داشت بتی که بحسب حال مجنون چنان ورق مجنون میشت آن رفته کسیکه به گریفت او نیز به بهر روانه زاوازه آن دو جلست بر و در با س ناله چنگ از نغمه آن دو بهر ترانه اینان نه بگرفت گویان	در نظم سخن فصاحتی داشت خواندی بهش چو در کون و آن بهتیک بران نوشت بر خواند و ورقش و گریفت گفتی باشند آن فسانه هر یک به س که بود شکست یکه یک نواهی آن و قافیه مطرب شده کوکان فنا خود را بهر تنگ و به شویا
بودند برین طبعی تالی چون پرده کشید گل بصرا خندید پیش و فرودختان از برگ و نوا و باغ و بستان لاله ز ورق فتان و شکوف غنچه جگر استوار میکرد نیلو فزان آفتاب گل رنگ نگر ز دماغ آتشین آتا زان چشمه سیم که من رست سوسن زبان که تیغ در بر در آج ز دل که بانی آفت بلبل ز دخت که کشیده	چون سکه روی نیک چنان با برگ و نوا و اردستان کافیا به پایشین چنان پیکان کشی ز غار میکرد بر آب سپر فگن به چنگ چون تپ ز دکان بستان نسرین رقی که شمشیر نیانی غلظت که تیغ بر سر قدری نمکی ز سینه پیخت مجنون صفت او که کشیده	از لاله لعل و ز گل زرد سیرانی سیرای نوخیز زافین نهشته از دراز گل یافت تنه قی حیر شمه شاد و لعل شانه کیده جوشیدن قطره های باو گل ویده تیرس باز میکرد دقیان زبان گرفته چون به فاخته به چناری گل چون رخ لیلی از شمار	گفتار اندر تهمینا شاد رفتن لیلی به شکارستان

در غصه تیغ نین گل جان برون	لیلی ز وثاق رفت بیرون	بند سر زلفت تاب داده	گل راز نرفته آب داده
از نوش لبان آن قبیله	کردش چو گداز یک طویل	تو کان غیب نشین تا شنام	خوش باشد ترک تازی اندام
و عاقبت آن بتان چون خود	میه رفت چو ناله چشم بدور	تا سبزه باغ را به پیوند	در سایه رخ گل نشیند
با نیکس تازده جام گیرد	بالا ناله بنشیند خام گیرد	از زلفت در پشته راناب	وز چهره گل شگوفه راناب
آموزد مهر و را سواری	شوید ز من سپید کاری	از نافه غنچه تاج خواهد	وز ملک چمن خزان خواهد
بر نهره ز سایه نخل بند	بر صورت مهر و گل بند	فی فی خورشید این سخن بود	فی سرخ گل و نه سر وین بود
بودش غرض آنکه و پناه	چون سونیکان آب هستی	با بابل مست راز گوید	غمهای گذشته با گوید
یا بدر نسیم گاستان	از یار غریب خود نشان	باشد که دلش کشاده گردد	بازار دلش کشاده گردد
نخلستانی بآن زمین بود	کارالشین نخلداری بود	همه نخل نخل گاهش	در باغ ارم کشاده شد
نزدت گاهی چنان گزید	و باو چشم کس ندیده	لیلی دو گوهر و من نامان	رفتند بآن چمن خزان
چون گل به میان پشته	اوسیزه و سبزه گل تیرت	بر جا که نسیم او در آمد	سوسن بشکفت و گل آرند
بر هر چینی که دست می بست	شمشاد و نیند و سرو تیرت	با سرو بهستان لاله خرم	آمد بنشاند و خنده در کار
آنکه بچندی نشاند دست	آخر نشاند کی به چون تیرت	تو ناله نشت ز پر سرو	چون در بر طوطی تندر
ناله به بناله و زمانه	میگفت ز روزه و مهر	کای یار و واق و فساد	ای چون من هم چنین بود
ای سهره جوانه جوان مرد	ای بادل گداز و باد و مرد	ای از رنگه و چرخ و بارغ	آنی و ستانی از دلم
با من بجا اول نشین	من نار و من تلوسه و دین	گیرم ز سحر و جاد و جاد	پروای سراسی و باغ و من
آتش بهان نیک نام	گداز آنکه در سحر و جاد	تا که ز سحر و جاد و جاد	کمره گدازی بر آمد آواز
تو خنجر غلی چو بر کانون	میگفت ز رگفت و جاد	اگر می پدیده در صلاح کارم	امید تو باد پرده دارم
مجنون به میان من تیرت	لیلی، ساسی و جاد	مجنون جگر می می ترشد	لیلی نمک از که می خراشد
مجنون بنی ناس کار خفته	لیلی بگریم ناله و خفته	مجنون همه ز دواغ دار	لیلی چو بربار باغ دار
مجنون که نیند و بند	لیلی بر شا که باز نند	مجنون ز فراق دل نوست	لیلی بچه حجت آرمیست

لیلی چو سماع آن نوا کرد کز دوری دوست به چهره است واند که راز را به دست میگفت گشت گذار و باز چو سرت او دینغ میخورد میز و نفسی گرفته چون میخ خوشت کشی بساط این باغ آنروز که مهر باغ میفت	گمبست ز گریه سنگ حل کرد هر دوست بگونه دوست با مادرش آنچه دید و گفت آن شبیه گشت و رفت میخورد و دینغ و میخورد میخورد و غمی نهفته چون میخ گفت را اندر خواستین این سلام لیلی را از پدر و پادشاه و باز گشتن	زان سر و تپان بوستانی چون باز شد ز دیو سی ش ما بر زنی عروس با کام در میان بی بد و نسیب لیلی که چو گنج شد در دست و تنگ چنانکه بودی در دست گفت را اندر خواستین این سلام لیلی را از پدر و پادشاه و باز گشتن	میدید در و سیکه نهان شد در صدق آن دیو سی میرشته شد و چو مرغ در دست هر نایب از روز و نسیب می بود چو سایه و میخورد لیلی تنگی به شوق و گشت بر زن سخن چنین کشید و گفت چون ماه و ده بسته کرد و رفت
گل بر سر و دست بسته ور ره زنی اسب جوانی بسیار قبیل و قبا است همه هم فدیه و قوی شست والله که آنچه بکند باز مرنگ و قوت کس را نداشت تا لیلی را بخواست کار پادشاهت برار گنج شاهی خواهش گیری به دست گفتند تن بخواهش است چون با زینت باز خدایم رمانه به نوبه و نسیب گرفت و نسیب از روی لیلی	بازار گلاب و گل شکسته دیش چو شکفته بوستانی کارش همه قیامت و ما خاکی سوا و کشید گشت با باد چه اش و ز ساز این نکته شدت و نسیب و سواک خود و کشید نسیب گشت و نسیب میگرد و نسیب آن عرو لیکن قدری و نسیب شکسته و نسیب می بایست و نسیب با نسیب و نسیب	از نسیب و نسیب شخصی به نسیب گوشه همه خاکی و نسیب از دیدن آن چرخ تابان چون روی و نسیب پادشاه و نسیب نسیب و نسیب چون رفت و نسیب همه مادر و نسیب لیکن تانیه و نسیب این عقیقه و نسیب تا نسیب و نسیب چون این و نسیب	پهچید و چو علقه های زنجیر در چشم عرب بند و نسیب بخت این سلام که نسیب در چار و چو با نسیب پادشاه و نسیب در نسیب و نسیب نسیب و نسیب چون رفت و نسیب همه مادر و نسیب لیکن تانیه و نسیب این عقیقه و نسیب تا نسیب و نسیب چون این و نسیب

گفتار اندر آشناسان نوافل

باجسون

در پرده نامی و چنگ رفته  
زخم و فطریان پتیده  
بگریخته چو بخت خویش  
بیتی به سزار در میخواند  
وز حدیده عشق روفتی جا  
بود آه من تاس داده چون  
در مهر غالی و غنچه شیر  
آید بیکار آن نوا  
بر هر مونی ز مهر بندگی  
و جشی دوسته او نماده در دم  
گفتند چنانکه بود حالش  
صد بیت و غزل بر خواند  
آن غالیه را ز با و جویان  
بسیارند درین غریب نظام  
آن تیر و یسا و آن دلارام  
گو ششم که بگام دل رنم  
زان باز گشتا و بر زمین جیت  
چند آنکه چو موم که در زرش

حکایت کردن مجنون با نوافل طعام خوردن

مرکب بابا ز خوشترن ران  
تیلی پس چیده در غاری  
انچه پرده نام و چنگ رفته  
سره قمر عاشقان خمیده  
مجنون رمیده نیز در شست  
روزی به زار زو در میراند  
سیر زخمه عشق کوفتی پاس  
از زخم و دمان ملک آن بوم  
اشک تکیه نه چشم شمشیر  
روزی ز مهر قوی سلاهی  
دید گلیه پای در دمنده  
و جشی شده از میان مرد  
پرسید ز خوی و ز خصما  
بر با و که بوی اورساند  
اگر و شب و روز بیت گویان  
آیند مسافران ز بهر بوم  
گیر و هزار جمد یکب جام  
این دل شده را پیمان گویان  
از پشت سمنه نیز زان بوم  
میگفت فسانه ای گرش  
گویند چو دیدگان جوانه

بنشست و غبار خوشترن نشاند  
در پرده وری نه پرده داری  
ریحانی منیر عطر سایان  
بی مونس بی قرار و بی خواب  
در مرکب و شیان صحر  
شبنامه ولی نه شبنم بخدی  
هر جامه که داشتی در پایی  
بود از طرفش نیز بی طاعت  
هم دو لکنده هم در دم دار  
میگشت بخت و جوی نگر  
و دشمن کامی ز دوستان دو  
آنگس که شیند ماند فادش  
دیوانه شیند بختین که بنی  
شهری چو شکم بر دیواید  
اینست شمار کار شینست  
باشد که بدو و هندی جایی  
گفتا که ز مریست اکنون  
بخ که چنین شکار کردم  
با خوشترنش سپید و بنشان  
که خود همه مقرر بومست بود  
بی دوست نوافل شینم خورد



از پیر خنکلی که قصه میخواند با او به بدید خوش آمد در بر تنی بخنده خوش وان چرب سخن بنوش جو	جز از لیلی سخن نمی راند چون یافت حریف کشن آمد میگفت بدید چو آتش میگرد عمارت خرابه	وان شیفته زره رمیده میز و میز و میز و میز خوش دل شده و آرمید باو کند و روی آن جیران غنچه	شده از پنجه شیبند آرمیده میخواند قصه بدید بامی چون هم خورد و هم آشوبد باو هم چنگ نشنفا کاید
کوز بزر و بزر و بار و گرباشد چون شتر از تو گ میخون ز سر امید واری او بر پنجه من رمیده خور	گر و انهم با تو هم ترازو چون آهش آورم فرنگ میگرد و سجده حق گذاری ماورندید بسیج روست	تا هم سر تو نگردد و آن ماه کین قصه که عطر را موقت کحل را نتوان پیاد و ان شستند بسی بچاره سال	از وی ننگم کند که کوتاه گر ز نیکه فریب نیست نفع مرداده بدید زاده و ان پیر امین ما نشد ز ناز
او رسو من کجا طوشت کردند بسی سپید سبی اندیشه کنم بوقت یاری گر عهد بدین کنم چو گفتی	از ما نشد این سیه گلی و نیمم هم فسر و گذاری مروت باشد که راه رفتی غیرم سر کار خوش گیرم	تا آمده این شکار و دست در چشمه این سخن سموات نوفل ز نفیس و زاری و بمشتود بران غیب هم سال	آن بستگی بود نه این است داری زمن و زگار من است بگذارد ترا مرا صواب است شد تیر غمان بسیاری و
تا پیشینه خوشین پیش گیرم کو نیز غریب هم جوان بود بیشاق نمود و خور و گوشت کز راه وفا بگنج و شیر	آزاده شدت و مهران اول بخدائی خداوند گو شتم نه چو کرم بلکه چون شیر لیکن تبوام تو قوی هست	و انگه پرسالت روشن نی صبر بود نه خورد و نه جویم بنشین و ساکنی پذیری چون شیفته شیری چنان	هم سال تھی نه بلکه هم مال کاسیان ده عقل شد و گوش تا آنچه طلب کنم بیابم روزی دوسه دل مست گری
از تو دل آتشین نهادن واسود رمیدگی رها کرد با او بقرارگاه او تاخت بر رسم عرب عا منه بستر	با وعده آن سخن وفا کرد و رسائی او قدر گم یافت با او لشکر و رزم و شست چندین غزل لطیف بنویس	می بود و لبب پای بستر گر بایه زو و لباس پوشید چندین غزل لطیف بنویس گفت از جهت جمال و لب	در خورون آن نجات خود بود آبی زده آتشی نشسته آرام گرفت و باو نوشید گفت از جهت جمال و لب

چون راحت پوشید و خوشی  
وان غالبه گون خطسیا  
شد صبح مینه یاز خندان  
در باغ گرفت سینه آرا  
وان مهر نین بان نوازش  
ماهی و دوشه نشا طاباری  
روزی و دوشه نشا طاباری  
مجنون ز شکایت زمانه  
صد و صد و صد و صد و صد  
آورده مراد لفر سیه  
صد زخم زبان شنیدم از تو  
ولاری بیست نمودن  
قولی که در دوفان بنیم  
شهرت نشسته آب و ان  
که لیلی را بمن رسانی  
نوفل ز چندین عتاب کش  
به چست و بجز مراد گو  
آراسته کرده دوشه نشا  
کایک من و نشاکوی چو  
هم گشته تشنه آب یابد  
داوند چو آب کاین نه را

آراسته شد چو پیر و شفت  
پیر کا کشته پیده گردا ش  
خورشید نمود یاز خندان  
داوند به سست سنج گلچا  
میداد اثرت بصایه ابرش

شده پره زردش ارغوان  
زان گل که لطافت نفس او  
نه پره داشت شد خود مهند  
مجنون بسکونت و گران  
بی طاعت او طرب نمیکرد

### طلب کردن مجنون از نوفل وصال لیلی را

بیتی و دوشه گفت عاشق  
با نیم وفا نگرد و خویشی  
وا داده به دست شکلی  
یک مرهم دل ندیدم از تو  
وانکه سجدت محمد چون  
از چو نتو کس روانه بنیم  
گنجی بدو خراب و اوان

کای فارغ از آه درد پاک  
بپز فتنه که پیشیت آورم  
بناریم زبان مهربان  
صبرم نشد و عقل خست است  
دو و او فتنه از پیر گواری  
بی یار من ضعیف رنجور  
که ساسا به اکنی ساز

### گفتار در مصاف کردن نوفل با قیس علیه از مراد مجنون

شده کشید و دوشه پوشید  
چون شیر زنده که رجوان  
مانه شده ایچ تند و شتر  
هم آب رسان نواب باید  
لیلی نه کایه قهر و عتاب

صد مراد که زین کار زاری  
چون برود آن قبیله زوگا  
لیلی بمن آوری حال  
آن قاصد شده پاهم آو  
کس با سوماه و ترنم

بالای خمیده خیر زاس  
با دوشه ریزد بارش و او  
از بند بی خانه و دوشه بند  
شد عاقل مجلس معانی  
می خیزد کمال و می خور  
که دند بهم شرب نهانی  
شاد می و نشا طاباری  
هر بار فریب داده خاکم  
پایه نشسته پیش کرده و  
وامر و نهی کنی زبان بند  
در باب و گرنه فتنه از دست  
یاران بر زمین کنند یاری  
چون تشنه ز آب زندگانی  
ورنه شده گیر شیفته باز  
ورنه نه من و نه زنگانی  
شد که مر چو ناگاه می از  
پیر ناره چو مرغ دیواری  
قاصد طلبید و دوشه  
ورنه من و تیغ لا ابا  
شد شیشه مهر و میان  
کار تو کار بکس نیست



از مده کجا جو احوست آید	اینجا همه بوی راوت آید	مستوفی چو بوی جان فرستد	عاشق بعبوض همان فرستد
اوسه بر فرستند از عظام	من سنگ و ن چیز نه دادم	اوداده بود عده انگینم	من سر که دهم و دانه پنجم
آنجا نب و ست یار دارد	کس جانب یار چون گذارد	میل دل مهر با نم آنجا هست	آنجا که ویست جانم آنجا هست
شیر طست به پیشین یار و ن	رو جان شدن در من پیچ	چون جان خود چو تخمین پیام	به جان شما چه رحم آرم
پرسند چو حالت پانچین	بگرست بگرید و زمین دید	او رقص کمان بنبرید و دی	میگرد بدین صفت نری
نوفل مصافتیغ در دست	میگشت لسان پیل مست	میبرد و بهر طریقه جان	افکند بکجه جان
بر سو که خواب زو افتد ناند	هر جا که رسید جوی خون ناند	نمان تیغ زنان که لاف نند	تا اول شب مصافتیغ نند
چون طره این کبوتر خنجر	بر جمعه روز ریخت غنجر	نریکو چه بطره بر کشید	شد روز چو طره بر کشید
آن هر دو سپهر هم بریند	هر معرکه خوابگاه گزیند	چون مار سپاه مهر چید	صفاک سپیده دم غنجد
و دست مبارزان چاکا	شد نرزه لسان مار ضحاک	در گرد و قبیله گاه لیلی	چون کوه رسید بو غمیلی
از پیشین و پس قبیله یاران	که و ناپس پیتر باران	نوفل که سپاه آنچنان پد	جز صلح دگر همه زبان پد
انگشت میانخی ز خویشان	تا صلح و در میان ایشان	کانیانه حدیث تیغ باز است	ولا لگی بجان نواست
از بهر پیچی زده جوانی	خواهم ز شما پیری نشانی	وز خاوه خوشتن در کار	گنجینه فاکتم بخدا
اگر که در این عمل قصه است	شیرین ترازین مرا جوت است	گرتنگ شکرمی فروشید	و روان سر که هم نکوشید
چون راست نمیکند کار	شمیر زن پرست بار	چون گفت میبایجو سر کار	گشت آن دو سپهر زیگر کار
چون خواهش گشتی شنیدند	از کینه کشتی عثمان کشیدند	صلح آمد و در باش جنگ	از هر دو گروه دوشد جنگ
مجنون چو شنید بوی آرم	غما بگردن مجنون بانوفل	سپاهش از مصفا	که از سر کین کمیت را گرد
آن نوفل تیغ زن شرافت	کامی از نور سیه جفت	احسنت ز بهی امیدوار	به نین بنو و تمام کار
این بود بلندی کلاهد	شمشیر کشیدن سپاهت	این بود حساب زورمند	وین بود دسون دلو بخت
چو لان زون سمدت این بود	انداختن کمدت این بود	را بیت که خلافت را من کرد	نیکو هنری بجای من کرد
آندوست که بد سلام دشمن	که دلش کنون تمام دشمن	وان در که نذر و نوا پستی	بر من بهزار فضل پستی

انباری تو بریم انبار	بردی ره کار منی همی کار	بس رشته که بگسلد نیازی	بس قائم کافران سوار
بس تیر شنان که درگاه	برگرگ فکک بر سنگ افتاد	گرچه کرمیت بلن نامست	در عهد و عهد نامست
آنکه که چشید نیش سست بودم	پیرین بتو چشم بسته بودم	زین کشته چون امید بود	کمان که نکشته بود و دس
بنیاد نساد و نه چود دان	هم خود بکرم مقام گردان	تا یک دلم نور و شنائی	واز رو تو تو مو یائی
نوفل سپر افغانان بچریش	تو اخت بر قنای چریش	کز بی مددی و بی سپاهی	کردم بفریب صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم	و تیغ برنده سر رسیدم	شکر قبیل با بخوانم	پولاد و سنگ و قشام
نشینم تا بر خیم شمشیر	این ماه ز با هم ناورم تیر	آنکه بدین تابه ایداد	و تیغ سپاه کس فرشتا
و رجهت کین ز هر دیار	شکر طلبید ز گار	آورده هم سپاه انبوه	بس چیده کشید کوه کوه
آمد بمصاف گاه اول	مصاف کردن نوفل بار دوم یا قبیل	مصلحت و ظمیر یا فتن او شرماید	دشمن شد که یار اول
گنجینه کشای این خرنوبه	بیتنه بدو شکافت و داند	از زلزله مصاف خیران	سر باز کند تیغ سینه
کازو که نوفل آن سپه اند	و حرب شدند و دین کشید	سال قبیله با سپاهی	شد قلمه بود قیس ریزان
خضمان چو خروش اشینید	آفاق گرفته موج لشکر	از انور کوس و ناله	در شد ابد افغانه کاهی
صحرایم نیره دید و خنجر	روئی نه که روی از آن چید	ز انگیزه که بود پای نقشه	دل و تن مرد و میشد اینجا
رامی نه جنگ را سپید	هر تیغ که رفت بر سر افتاد	ان خون و آن گریه می	سیل آمد و نیت و نیت از
قلب دو سپه بهم در افتاد	شمشیر خنجر ز سر بریدن	شمشیر کشیده نوفل کرد	از یک و آن نیت و نیت
دل رانده شد از جگر و رید	زخمی و دمی و می مردی	بر هر که زدی کمینه گزند	سیک و جگر کوه و رانده
بسیاخت پوز با نوری	در دفتر آن ورق نماد	مجنون بهمان پوس شمران	بشکستی اگر بوی البریه
بر هر و تی که تیر انداز	کزاره تیغ فتنه شد سخت	یاران چو کنند هم غنائی	تا و دکانان بجان سپردن
کرد و نازی آنچنان سخت	پیروزی از اتفاق خیزد	بر نو فلایان خسته شدند	از سنگ پروانه جان
بر گندگی از اتفاق خیزد	کشتند و بر خنجر خنجر	چو خنجر بود بر کین جان	گشتند بفرمان و نیت
بر خنجر زد و شکستند			

پیران قبیله خاک بر سر	رفتند بجاک یوس آن	گردن لسی خروش فریاد	کامی داور داد و بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرد	مارا همه کشته گیر و برده	از کشتن ما ترا چه خیزد	مردانه زمرده خون نریزد
یا ماد و سه خسته تیره و تیر	بر دست گیر و دست گیر	یکره بیه این قیامت از دست	کاخر حجب از قیامت هست
با دشمن تو سلاح پوشد	شمشیر تو بیکه باز کوشد	چون خصم ز تو مسلح نریزد	با خصم قتاده کی ستیزد
ماکز تو چنین سپهر گانیم	گر عفو کنی نیاز منیم	پیغام تیغ و نیزه تا چند	بانی سپهران ستیزه تا چند
یا اینده فسخ کان جریخ	نیشود و گناه رفته بخشید	گفتا که عروس باید مژد	تا گردم ازین قبیله خشود
آند پر عروس غمناک	چون خاک نهاد رویی بر خاک	کامی در عرب از بزرگو ار	در خور و مری و تاجدار
بجو و حمد و پندل شکسته	دور از تو برو ز بدت شسته	در سر زلش عرب قتاده	خود را بجای لقب نهاده
ببین خون که شرح پیش تو	در گردن بخت خویش تو	خواهم که درین گناه گاهی	سیاه شوم ز شر مساری
که بخت مرید و مری پیش	بخشی بکینه نه بده تویش	راضی شوم و سپاس دارم	وز حکم تو سر برون نیام
و آتش تیر و سر و می	او را بمشال چو به سوزی	وز نیکه در افغانی سپاهش	باتیغ کشتی کنی پناهش
از بندگی تو سر نهام	روی از سخن تو پنهانم	گمراه گل بوج با شوم	و سران ترا مطیع باشم
آنداهم بدو سر نرزد	دیوانه به بند بر نرزد	سر سامی و نو جوان بود تو	خاشاک و نخود با نداشت
ایست شیفه را بی ناهود	بی عاقبتی هسته را بیکان	خورده باد شمت و کوه کشتن	جولان دین جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستی	نام من و نام تو شکستی	و از این شهر شکسته گام	به زانکه بود شکست ناسه
در خاک عرب نماند بادی	کز دختر من نگرد بادی	نایافته ز زبانش افکند	در سر زلش جهان نش افکند
که در کف او نمی ز مام	بانگ بود همیشه نامم	آنکس که دم هنگ و از	به زانکه نه نام و تنگ از
بدنامی نام من میدوز	این وزیرین بنرس ازین	گمراهی رسی مرا لغز یاد	آزاد کنی که بادی آزاد
ورنه بخت را که باز گردم	از نام تو بی نیاز گردم	بترم سران عروس چو پاه	در پیش سگ افکنم و پناه
تا باز در جهنم نام و تنگش	آزاد شوم ز صلح و جنگش	فردند مرا درین تحکم	سگ به که خورد و نه دیو مردم
آند که گز و سگ خطرناک	چون مرهم نیست پیش باک	و از آنکه دران آدمی خست	نتوان بهزار مرهمش است

چون او ورق دگر فرو خواند	تو فلنج بجاوب او فرو ماند	زان چهره زبان حمت انگیز	نخستایشی کرد و گفت خنجر
تا که چه سر آمد سپاه بیهم	دشتر بدیل خوش از تو خواهم	چون می ندیدی دل تو دانه	از تو بستم که می ستانه
هر زن که بدست زو رختند	تا آن خشک عصبیده شو رختند	سین کامدم از پی دعاها	نه از پنه جستن جناها
آنانا که ندیکم خاص بودند	با سیر دالان خلاص بودند	کمان شیشه نماطه پرو شک	دارد تندی غنچه پاک
هر زن که بچنگ او در افتد	پیر خرباشده از خرافتد	شوریده ولی چنان هوا	خود را زده به کز خدایه
بر هر چه ویش اگر حیات است	تا بهینه بود که بی نیابت است	یادی زیری او تیر زد	او روی افش و شمس بود
ما از پی او شانه تیر	او در رخ ما کشاده تیر	آن نیست نشان هوشمند	او نه از کج یقینا به نیت
این وصلت اگر در افتد	هم تر غم فانی بر غم افتد	کجا بود ز روی حالت	او را شعله و ناله حالت
آن به که چون نام ننگ ایلم	ز نیکو ز نو نیک و ایلم	خواهش که زین جیب پیش کشد	با شکوه این باز پیش کشد
مجنون شکسته در درگاه	دانش شده از نوزاد نگار	آفرین که روز دست بر دست	آن بخت که گفته بودند دست
در بخت چو من سلیم است	یابستی اگر بدی و فانی	آمد بر تو فل آب در چشم	چو ساشید به که و اشک رخ
کامی پامی بدوستی افشده	پند زشته خود سیر زنده	در هیچ دمی بیرق سپیدی	در این بهشت تا به پیری
از دست تو صید با چرخ	آن دست گرفت نیست کج رفت	تشنه لب فرات نبری	تا غول زده و زخم سپیدی
شکر ز قطره بیکشادی	شرمت کردی ولی ندانما	برخه ان طبر زده شادمانی	بانه ای که باست پیش از نیمی
چون آخر رشته این گره بود	این رشته ز رشته پنبه بود	این گفت و عثمان و کبار	کیسه اسپر شده و ده سپیدی
چند آنکه نموده شد مراقا	کس با تو چنین مکافا	ترتیب کتم ازین ایات	چند به بهایان کما
تا کارت از آب از کرد	دولت بدر تو باز کرد	نیکو نه بسی امید دانه	چند از آن او جی کشا
کم کرد پی از میان ایشان	سیرت چو ابر دل پریشان	نوفل چو یکک خویشی پی	با هم انسان خویشی شست
مجنون ستم رسیده آخر	مادل و پیش از و داش تا	جست بسی در آن نقش	و قمار و پوچ و بی فاش
گم گشتن او که نارد بود	سپاهیدن مجنون آهوان	را از راه صیاد	آنگاه شدش که از کجا بود
سازنده ارغنون ایشان	انچه به چنین برگردان	کان مرغ بکاه رسیده	از نوفلیان چو شایه



طیاره نیک رشت تالان	میراند چو باد و در میان	میخواند سحر و دیوانی	بر تو فل و آن خلایق
یا که چه بیدار آن ولایت	سکه درخت بد شکایت	میرفت سرشک بر پوچ	انداخته ویدای از دو
و دام قنار آیه فی چند	آینه شده دست پای بند	صیاد باین طمع که خیزد	خون از تن آهوان بریزد
مجنون اشتیاقه هوس	سیاه و سوار ویدو باند	گفتا که بر سهم دام داری	مهمان تو ام بدانچه داری
دام ز سر آهوان جدا کن	آن یک دور دیده را که کن	بیجان چه کنی رسید را	جان نیست بر فرید را
چشمی و سرنی آینه بین خوب	پیر و نهشته غیر مغرب	دل چون دهرت که بترس	خون دو سه یگانه برتری
آکس که نه دست اگر است	آهوشی آفت بر رست	چشمی نه چشم یار ماند	پیش نه به نوبت را
گنبد رجب چشم پایش	بنواز بیا و نوبهارش	گردن فریش که بیوفایت	و گردن او رسن زوایت
وان گردن طوق بندازد	افسوس بود تنخ پوچ	وان چشم سیاه سمره شود	در خاک خطر بود غنوده
وان سینه که شک میخ است	نی در خور آتش کباب است	وان ناف که مشک ناب از	خون نچینش چه آب از
وان پاشی لطیف خیرانی	و غور دشمنی نیست دانی	وان پشت که بار کس نخید	بر روی زمین زنی بخید
صیاد بران نسق که اورا	انگشت گرفته در دهن باند	گفته سخن تو کرد می گوشت	گر فقر نبود می هم آغوش
نخیر و ما به قدم این است	یکجا نه عیال و میدم است	صیاد برین نیاز مندی	آزادی صید چون لپدی
گر بر سر صید سایه داری	جان باز خزش که مایه اری	مجنون بچو آب آن نهیت	از هر کس خود سبک فرو
آهونک خوشنشین بروداد	ناگردن آهوان شد آزاد	او ماند یکی دو آهوی خرد	صیاد برقت و بارگی بر
مالک لبان و نشان دست	هر جا که شکسته بود می است	مید او زد وستی نه افسوس	هر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یار است	زان چشم سیاه یادگار است	بسیار بر آهوان دعا کرد	و انگاه ز دشمنان پاکد
بفت از پس آهوان نشان	فریاد کنان در آن بیان	بی کمینه وری سلاح بسته	چون گل بصلاح خویش
و در طلهای دیگر جوشان	گشته دل او بود یک جوشان	آمدل که هوا بخار وارد	خار از قصب بخار وارد
شب چون تند سپیده شود	خورشید قصب ز ماه یوسف	آن شیفته مهر حصار	چون تار قصب از زار
و در شب و روز	اره چون تن و دست بخت بخت	شد نوحه کنان درون حصار	چون مار گزیده سوار

بیمید چسبنا که نبر زمین ما	یا بر سر آتش افغانی خا	تا روز نشت از آه که دل	وز نامه چه شب سیاه کرد
چون هیچ ابتدا نیک و	ر با پنهان محزون کوزن را	از راهم صیبا	به نزد علم جهان فروز
چون خسته و صبح خوست شاد	بخت نشسته با دوا	ابرو سی جبین و آید	کاینه جبین ز جبین بر آید
آن آینه خیال چرخ	خوب آینه بود نیک و نیک	بر خاست چنانکه دوا	پیون و دهمیه پوی او
ره پیش گرفت بیت خوان	به داشته رنگ هر بان	میه وقت به بدیده راه	ماشا الی بهل جی میگفت
تا که رسید در مقام	انداخته دید باز داس	در دام کوزن او قاده	گرم آن زرسن بتیغ دوا
صیبا و بدان کوزن کای	آورده چو شیر شریه تنگ	تا کی کیش خون به نزد	خونی که چنید کنی چه نبرد
بمخون چو رسید پیش معیا	کشتا و زبان چو نیش فصا	کی چون سنگا لالان بوی	وام از سه عاجران بوان
بگذر که این اسپندی	روزی دو کنا نشاء و نیا	زین جفت خبری که انگیز	با جفت خود آشیانه گیر
آن جفت که آتش بگوید	از گم شد شش ترا چه کوبد	ای آنگه تراز من جدا کرد	و خوره ایما و خیزدین دور
صیبا و تور و زخوشینا	بعضی که بره ز من نشیناد	که ترسی از آه و در منان	بر کین شب بین شکار و نیک
نامی تو چه کردی از بهر	پنجیر که او شدی تو نجیر	نشد که این چه می پذیرد	کو صید شده تو معید کیر
صیبا و بان سخن گذاری	شد و ورز خون آن شکار	گفتا که ملاک دانی	اما چه به لایکانش
که چه خوشش این شکار	که باز خورش وقت گشت	بمخون همه سازات خوش	بر کند سبک نهاد پیش
صیبا و سلاح و ساز بهر	صیدی که نموده بود بکند	بمخون سوا آن شکار و لبنا	آه چه بد به سوی وزند
مالید چو دوستان بهر	هر جا که شکسته دیدی بسته	نه تا قدش بخت بخاید	زه که وز دیده اشک بارید
گفت ای رفیق خوشتر	تو نیز چو من ز دوست بخوا	ای پیش و سپاه صوا	خرگاه نشین کوه خضا
بوی تو ز دوست یادگار	چشم تو نظیر چشم یارم	در سانی جفت با وسایت	نه زوام کشا به باد پایت
عالی ز تو زخم کینه خوان	و و از تو سر کند شایان	و دان تو از دانه نرس	هم در صد لب تو بهتر
هر چه تو که ساز مشد ر شد	هم بر نه جا نه تو به نرس	اشک تو که بر سبب چو تکیا	تا بخت جو ز بر هر خاک
ای سینه کشای گویان	در سوخته سینه را چه وا	و انم که دین حصار به نرس	زان راه حصاریت خیریت

و قتی که چسب اکنی در آن بوم	حال دل من کنیش معلوم	کای مانده بکام دشمنانم	چند آنکه نخواستی آنگاه نم
تو در زمین من از تو هم دو	رخسار منم تو نیستی ز رخسار	پیری نه که در میان افتد	تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بوسه	نامش نبرم هیچ رسد	بادی که ز تو اثر ندارد	هر طاهر من گذر ندارد
زمین منش کینه بلکه صیدش	میگفت بحالت خویش	از پای گوزن بند بکشد	چشمش بوسید و کشتش از
چون رفت گوزن دام دید	زان بقدر روان شد آرمیده	سیاره شب چو بر سر چاه	یوسف روی خرید چون
از آنهم بفرودشان	شد مصر فلک چو نیل چو نیل	آواز کشید میل در میل	میرفت چو نیل جامه نیل
چند آنکه زبان بدر کند ماه	یامع زنده در آب منقار	ناسوده چو بار سر بریده	لفظوده چو مرغ پر بریده
مقرش ز هرات و نیش	رسیدن مجنون و رسایه و خنیکه ز نیش	سوزنده چو روغن چرخ	سوزنده چو روغن چرخ
مگر خوبش چو شمع مرد	پیر روی بود و حکایت کرد آن	پهلوی بسوی زمین نیده	پهلوی بسوی زمین نیده
شبنم که چرخ لاجورد	آراست کبوتری بزرگ	خندیدن آنچنان گل زرد	آفاق بزرگ من نه گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده	میگشت میان آب دیده	زان آب که بروی آتش نشانی	کشتی چو صیاب خشک مران
از گرمی آفتاب سوزان	تفتیده بوقت نیم روزان	جز سایه نداشت هیچ رشته	یابشت بسایه درخته
و رسایه آن درخت عالی	گرو آنده آب از حواله	حوضی شمع چون فلک مدور	پاکیزه و خوش چو آب کوثر
پیراهن آب سینه رسته	هم سینه هم آب روی خسته	آن تشنه ز گرمی میکه تاب	زان آب چو سینه گشت میرا
آسوده زبانی از او دیدن	وز گفتن هیچ ناشنیدن	زان مفرش چو سینه دیبا	میدید در آن درخت دیبا
به شمع نشسته چیت دیبا	مجنون شبه میان دیبا	چون زلفت بتان سیاه لبت	باول چو جگر گداز پیوند
پیشانی نشسته و بد زانی	چشتی و چشم چون چرا	صالح مرغی چو نافه خاموش	چون صالحان شده سیه
مجنون چو مسافر چنان بد	با اول خویش هم عثمان بد	گفت ای سیه پید نامه	از دست کنی سیه ماه
شب رنگ چو اشیای ای لفظ	روزت ز چه شد ترا بدین	بر آتش غم منم تو چو شسته	من سوگ زده سیه تو پوشته
گر سوخته دل ز غم راست	چون سوختگان سیه چرا	ورسوخته و اگر گرم خیزی	از سوختگان چو اگر نیزی
زنگی بچه کدام سازد	هندوی کدام ترک دواز	من شاه مگر تو خیر شاه می	گر خیر نه چو سیه می

روزیکه روی ترویدارم	گوئی که ز دست رفت کار	در یاب اگر تو درینا سب	تا چیز شوم درین خراب
گفتی که مترس و دستگیر	ترسم که درین هوس گیرم	بینانی دیده چون بریزد	از او ن تویتا چه خیزد
چون گرک بره ز نیش بز	خبریا و شهبان کجا کند تو	چون سیل خراب که بپایند	و یو ار چه گاه گل چه یولاد
چون کشته خشک ماندی بر	خواه ابر ببار و خواه بگذر	او نیز سخن کشا بگسار	و آن نایغ پرده شایه بر ببار
او بر سخن دراز کرده	پرنده رحیل ساز کرده	چون گفت بسی خسانه با تو	شد زانغ و نهاده بر دوش
شب چون پرنایغ بر آورد	شب تیره ز خواب بر آورد	بر آتش غم منم تو جو ش	من سوگ زده سپهر تو پوش
گفتی که ستارگان بچرخند	یا در سر زانغ چشمه افشند	بمنون چو شب چراغ مرده	افتاده و دیده زانغ مرده
می بخت بر شک و دیده مار و	گفتار اندر پروان زالی مجنون را رسن	مانده شمع خورشید بر	از پرده صبح بهرون که
چون نور چراغ آسمان کرد	در گردن کرده بدرگاه لیس	پروانه صفت چراغ جون	یک لحظه نهاد بر جبهه ست
در هر نظری شکفته زانغ	شد به بصری پیش شب چرا	بمنون چو پرنده زانغ بویان	با او مروی اشک شیدا
از راه رحیل خار برداشت	هزار دیار یار برداشت	چون یوی دهن شستند	میبرد و رایسن به گردن
باز نفسش بکجا آواز	چون مرده که جان بدو بخور	شد پرنده زور و پیا	در بند زهر چیت با تو
سرتاقه مش کشیده و ریز	و آن شخص به بندگشید	زن میشد و زشتاب کرد	در هر دو فروتنی زدهش
مجنون چو اسیر دید در بند	زن را بجدای داد سوگند	کاین مرده به بندگیت با تو	تو زین کنم به دیار ش
زن گفت حق چو است خوا	مرویت ز بندای و نه چا	من پیو این فقیر در ش	دو نیم کنم راست نار ست
از درویشی زبان رسیدم	کین بند رسن بدو کشیدم	تا گو دایم سیر دار ش	در پای زن او قفا و حاس
گرد آورم از چنین بهانه	مشتی غلط از بزی خانه	باینم کزان میان چه بخت	او نیست ز برای بندایم
نمی من و نیم او ستاند	گروی همیسانه در نماند	مجنون ز سر شکسته بال	شد شاد و ناچین شمار
کاین سلسله و طناب زنجیر	بر من نه ازین فقیر بگیر	کاشفته و مستمند بایم	میگردانم بهر سیما هست
میگردانم بهر سیما هست	اینجا و هر کجا که خواست	چون دیدن آتشین شمار	زان مرده داشت در زان
زان مرده داشت در زان	آن بند و رسن همه بروت	نخواست به بند گردن او را	میبرد و رسن بگردن او را

می بست و زیندی را بش	در جلوه بچکه می دواندش	هر جا که رسیده مردمان دید	بگر بست یکی بکندید
خندید کسی که بود غافل	بگر بست کسی که بود غافل	او داد رضا بر خم خوردن	ز بخر بدست و فل کبودن
چون پر درخنده رسیدی	مستانه سرو و بکشیدی	لیلی گفتی و سنگ خوری	در خوردن سنگ قفس کوی
چون چند جفاش بر سر آورد	گرد و ریلایش بر آورد	چون با و از آن چمن بدست	بر خاک چمن چو نشت
بگر بست بر آن چمن نباری	چون دیدی ابرو بهاری	سرو بر زده در زمین میافت	کای من ز تو طاق و بافت
مهرم تر ازین شدم و برین	کالا دشوم ز بند و ز چاه	ایک سرو پای هر دو در بند	گشتم بقوت تو خرسند
گر زانکه نموده ام گناست	معدود و زینچ سبب است	من عکس تو که گم راست	تا دمی که چنانکه داسن
منکه بمصافقت و تیرم	پیش تو چین که چون اسیرم	گرفتار فتنی بچو که دم	از لطمه خویش زخم خوردم
کردی گفتمی نمود پایم	امروز من بگردن آیم	گرفت دست شکسته شد کمان	اینگ بر فلک زین زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمود	سپار چنانیت از مودم	پسند مر بختین بچو از سس	گرمپاکشیم کشتن بپارس
که جز تو محکم ست خشم	بر کش چو صلیب چار نیم	ای که تو وفاست و وفاست	پیش تو خطاست و خطاست
من با تو چو نیم خطاکار	خود را بچو که گرفتار	باید که وفای آید از تو	بایز خطائی آید از تو
و زنگیسم در و ناری	دستی بسرم فرو و ناری	و کشتیام امید آن هست	کاری به بهانه بر سرم دست
گرفتخ روان کنی برین	قربان خودم کنی برین	اسما عیسی ز خود بسنجم	اسما عیسیم اگر بر خشم
چون شمع دلم روشن گشت	گر با بری سرم چه گشت	شمع از سر دور و سر کشین	آما بد وقت سر بریدن
تا زنده که بی تو جان خراشم	در پای تو به که مده باشم	چون نیست مرا بر تو راهی	زین بس من و گوشت و آهی
سر زانده و در دیر نیام	به گرت و در سر سپارم	گوئی ز تو درد سر مباد	درد آن نیست سر ترا باد
این گفت و ز جانی ت چون	دیوانه شد و برید زنجیر	از کو به غم شگوه بگرفت	چون کو به گرفت کوه گرفت
ز چیده شده نفیر میبند	بر خود ز طبا نچه تیر میبند	خویشان که از و خبر شنیدند	رفتند و ندید بس بدیدند
هم ما و هم پدر درین کار	نومید شد از او به یکبار	با کس چو نمیشد آرمیده	گفتند چه ترک آن رمیده
آواره شد از خراب آباد	جز نام و نشان لیلی از باد	هر کس که بدو جز این سخن	یا تن دود یا گریخت یا خفت

گفتار را با ناله سپید کردی بلی بوفالک آن فرباقت بر فرق عثمان کج نهاد ایاقت آن رسید و ترنم و از صریق بلش عطا و پا المنه لمدان چو سپین کار پرده نه پای لگه میبشت کنده خود این نجبا پیشان میگرد و بر آب تار با سفت یار می نه که پاره بازو بر میداد خنجر لطف رویش ایجهت بحسن او و همای والن سینه کشد او و تا فوشید آن شیشه کشد لک با شربت افروز خندد بید و بید و خند و پیشو وان لنگ را بر او جاری هر و عده نه و کرده نه شفا عنه بمن و شکر بخت و ار چندین آتش زبیر و میا میدرکیت چنانکه ریگ ریخت کان خانه ریگ بوشه است	گفته ات را سپ خود گفتی بلی بوفالک آن فرباقت بر فرق عثمان کج نهاد ایاقت آن رسید و ترنم و از صریق بلش عطا و پا المنه لمدان چو سپین کار پرده نه پای لگه میبشت کنده خود این نجبا پیشان میگرد و بر آب تار با سفت یار می نه که پاره بازو بر میداد خنجر لطف رویش ایجهت بحسن او و همای والن سینه کشد او و تا فوشید آن شیشه کشد لک با شربت افروز خندد بید و بید و خند و پیشو وان لنگ را بر او جاری هر و عده نه و کرده نه شفا عنه بمن و شکر بخت و ار چندین آتش زبیر و میا میدرکیت چنانکه ریگ ریخت کان خانه ریگ بوشه است	گفته ات را سپ خود گفتی بلی بوفالک آن فرباقت بر فرق عثمان کج نهاد ایاقت آن رسید و ترنم و از صریق بلش عطا و پا المنه لمدان چو سپین کار پرده نه پای لگه میبشت کنده خود این نجبا پیشان میگرد و بر آب تار با سفت یار می نه که پاره بازو بر میداد خنجر لطف رویش ایجهت بحسن او و همای والن سینه کشد او و تا فوشید آن شیشه کشد لک با شربت افروز خندد بید و بید و خند و پیشو وان لنگ را بر او جاری هر و عده نه و کرده نه شفا عنه بمن و شکر بخت و ار چندین آتش زبیر و میا میدرکیت چنانکه ریگ ریخت کان خانه ریگ بوشه است
---	---	---

باد و سختی که کردی از شرم	هنگام فریب تنگ را زدم	جان تازه کنی که از فطیر	شد مرده او دم مسیحه نه
تا پیشکشی به طهر الفس	آورده ز دم و چین و کلاه	قاصد شده آن خزینه را به	هر یک بخزینه دار سپرد
و نگام بکعب خوش زبانی	بکش و خزینه نهاسی	کین نهادم و از شیب پیکر	روی عیوبست و پشت لنگه
صاحب بند بند نامت	اسباب بزرگیش تمام است	گر خون طلبی چو آب خیزد	وز زگونی چو رنگ ریزد
هم نو بوی بیا در یس	هم باز هست ز داو بر بها	قاصد چو بران محل سخن راند	مسکین پدر عروهری راند
چند نگام بگرد کار بر کشت	اقرارش از آن قوا بر کشت	بر گردان آن محل رضا داد	مه زاهد با این آینه داد
گفتار اندر عروسی کردن لیلی			
چون روز و نیم بود سبزه	افغانی با آن عروست	آند پدر عروس و رکاره	گرفت بدست جام جمشید
یوسف خدی غلام روست	پیش گد لب با بشتاند	آیین سرور و شاد کامی	آراست بکعب کوی بانام
واما اگر کرد ما خواند	غندی که گشته بود پستند	طوفان درم بر آسمان وقت	پروخت بغایت تمامی
بر رسم هر سبب بهم نشاند	کردم به تنگما شکم ریزد	وان تنگ و دهان تنگم زد	دشیه بهما سخن بجان وقت
بر حجاب آن بت و لاونده	و آتش چو کاس تلخ میخورد	لعل آتش و جوش آب میداد	چون عود و شکم با طهر میزد
عطری ز بخار دل بگرفت	ناسانده بود و هیچ گارش	نزد یک و هفت شکم شاد	آن نماییه و آن گلاب میداد
چون ساخته تبلیغ کارش	آتش بدین جوی بسوزد	عضوی که مخالفت پذیرد	پالوده که بخت بود و شد غلام
بر خار قدم نهاده بود	بیرون فتنه از توبه غامی	چون مار گزیده که دو گشت	فرمان ترا چو نگار بدو
بر کعبه گشت غامی	سبب خلافت گارست	لیلی که منفرد همایون	و حب لبوش بریدن آتش
جان و اردو طبع ساز گشت	جانش بچراغ صبر کای	چون صبح دم آفتاب روشن	در مخمفی هلاک جان بود
تا بنام شاد چو غنای	بر همل نسل گون روان	واما و نشاء منم بر ست	ز خیمه برین کعبه گشتن
بیا ره شیب و این شاد	بروش به بسی بزرگوار	اورنگ سر بر خور بدو داد	وز بهر عروس محل آست
چون رفت عروس و کعبه	میگرد بر فرق موسم ماندم	با خار رطب چو گشت گشت	حکم همه نمیک و به باد داد
روزی و دو روز این اندوم	کرد و سخت روزگار	لباش نچنان طبا نچه زد	دستی بر طب کشید از شغل
زان نخل رونده خود بخاک			کافق و چو مرده بخود



گفت اره گزاین عمل نمائی	از خواستن و زمن برائی	سوگند که با فدی گارم	کارست بهمن خود نگارم
کز من غریب تو بر نیمنده	گر تیغ تو خون من بریزد	چون این سلام دیدم کند	زان بت اسلام گشت تو
دانست کز فراغ دارد	پروای دگر چراغ دارد	لیکن بطریق به کشیدن	می توانست اندویدین
کز وین آن مه دوز فتنه	دل داده بدو ز دست فتنه	گفتا که ز مهر او چو سینه	آن که کز آن دوز سینه
خرسند شوم بیک نظاره	زان به که کند ز من کناره	وانگه ز سه گناه گارے	پویش منجمه و دگر دزارے
کز تو به نظاره دل نهادم	گر زین گذرم حرام نادم	زان پس که جهان گشت تابا	بیش از نظری نداشت باو
وان زینت یلغ شمع گلشن	بیراه نهاد و چشم روشن	تا باد کی آید و غبارے	از دامن غبار یا غمارے
هر لحظه بوم در گذرگاه	میخورد بداندی ز حرگاه	کامی دوسنه تا ختی چوستان	نمانده ترار هزار دستان
جستی خبری زیار محبوب	دادی اندری بجان ربوب	چندان بطریق نامیورے	نماند ز درد داغ دورے
کان عشق نهفته شد و پیدا	وان از چو رفته گشت پیدا	بردشته رخ نکایه پیش	از شیشه و زهره نمیش
چون عشق برشته شد یکبار	چه پاک پدید می شود هر	عشق آید و خانه کرد و فاسا	بردشته تیغ لاو پاسا
فرزانه سخن ملامی بغدا	<b>خبر یافتن مجنون از تو هرگز و نلیس</b>		
کان رشیت فتنه رسن بریده	دیوانه و ماه نوندیده	مجنون بکجا کباب گشته	از سر فتنه چنین خبر داد
میگشت بهر تشنگی گاه	مونس نه بجز دریغ و آه	بوی که ز مهد یارشش آمد	و بهمان ده نوا کشته
زان بوی خوش داغ بوی	اعضاش گرفت رنگ غمیر	زان غمیر خوش ز بهر سودا	خوشبوی تراز بهارش آمد
هر خاک فدا ده چون لبلا	و برید و زینت پیرغلمان	زان رو دگر که کازین فتنه	بیکار و مفرست مهیب
نماند شهی شتر سوارے	بگذشت بر و چه تنیارس	چون دید دران اسیر بخت	خاک از گل و گل ز خاک نشنا
غریب به تشکل نره دیوی	بردشت چو غافلان غریب	کامی بجز از حساب بستی	بگذشت ز نام ناقدر بخت
هرگز ز تن عثمان تبا	کز هیچ بقی و فانی با	اینکه که هست نیست بانو	مشغول بکارت پستی
بیکار کس تو از چنین کار	بی یار بهی تو از چنین یار	آن دوست که دل بدو چو	وان یار که هست هست ازین
شد دشمن تو نوبی و فاسا	یکبار بهر پد زاشت ناسا	چون خرمین جو بهاد و دستان	برد و شمشیر گسان نبرد
			بدو شد و نکر دیادت

داود شد و هر چو انفس باشد بر سر دگر گشت و کوش چون از تو دور شد ای تو که نشد بر نیکی هزار باشد نماند و دوست بود ولی زمان زنی میل زده بهش دارد بسیار به نغمه می زند که تیر نماند چو دست نشانه کاغذ گویی که بکن بر و نکوشد ایست که زمان را دست یازد آن مرد و شش که در وقت نماند و میان سنگ خوار آمد هزار ناله و پیشش که با تو بیکی زمان کرد یکدیگر میزد و که آن پیری زاد جنابا و تو بر زبان میار که با تو تیرا رسد ای باشد انگشت تیرا آنچه دیدم خورد آنچه چرخ بر لب لعل داشت پنهان بگفته شد از آن بخت دشمنان ایستاده و بس تو عهد	که ندخود پس در زمانش باشد به پیش تن هم انوش تو نیز زبان قرا به بر سنگ و عهد که استوار باشد تا جز تو نیافت مهربانی لیکن سر کار خویش دارد و راسخ ننی و فاندیدند بظاهر صلح دور نهان گوئی که نکن دود موده کوشا افسون زمان بد درازند از پای چو مرغی بر افتاد جان پاره و جامه پاره که بی من خجالت حکایت خویش بر باز تو جان میباید کرد صد بار ترایس و در دیاو جز تو بیکمان کسی ندارد بر خوردن از و نهال باشد که رایب از آنچه بود کم خورد بر شد شکسته به پیش بگفت گفتار اندر شیر یافتن مجنون از شوهر کرد و بی	او خدمت شوی را سپید کارش همه بوسه و کین دوست چون نماند و استوار ایسا ایسا چون نقش و غامی چو پشته چون در هر دگر می نشیند زین ماست پنهان و پنهان مردی که کین زن آزار باشد در دشمنی آفت جهان است چون غم خوری او نشاند گیرد بغضون که کز آن سیه بود چندی میخورد و بگرفت سنگ آن دیو که این فسون بر خور گفتم سخن دروغ به رفت آن پیر و نشین رویی که چه دگر می نکش استنش سالی هست که نشد و خوش مجنون که در آن دروغ گوئی میوه و چو مرغ پیر شکسته سپاهان سری نداشت کار گفتار اندر شیر یافتن مجنون از شوهر کرد و بی	پایچید و در هر سر به سپید تو در غم کارش این چه کار ز دیو و کین چو کار نماند بر نام زمان قلم شکسته خواهد که تیرا که نه می بیند جز رزق نسا و آنچه میباید این که تیرا از و میو فاسد چون دوست نشد و هلاک باشد چون شاد شوی ز غم میزد هر روز و دل آتش جگر سوز کز خون همه که گشت گدازد از گشته نیش تن خجل ماند عفو هم کن و آنچه رفت خود یست از قیل تو دل شسته از عهد تو دور نیاید پیشش با مهر تو از مهر خویش است و پیر آینه بدان در دلی زان حرم که خورد و شربت دزدی خبری نداشت کار کان دلشده یافت و نموده رنگ قلم بر نقاش
---	--	--	--

چون گشت بشوی یابی	بود اپنی یار دل شکسته	غمخواره او غم دگر یافت	کز که دن شوی او خیر یافت
گشته خور و فرشته نش	بمجنون ترا زانکه بودیش	اقتاده چو مرغ پر فغانده	پیش از نفسی درو نمایند
شد سوی پیران پیوسته	بار یک شده ز موی چون	با او بزبان حال میگفت	کای جفت نشاء گشته با
کو آن دو بد و بهم نشستن	عهدی بزار بجز بستن	کو آن بوصول وعده داد	سر خط خا قلعی نهادن
دعوی کردن بد و ستار	و احسان بودا امیدوار	و امروز بزرگ عهد گفتن	رخ بی گنئی ز من نهفتن
گیرم دولت از مهر فاشد	آن دعوی دوستی کجاست	من با تو بکار جهان فروشد	کار تو همه زبان فروشد
من مهر ترا بجان خریدم	تو مهر و گرسنه گزیده	گر عهد کسی چنین گذارد	کو را نفسی برب دارد
بایار تو آینه ان شادی	کز یار قدیم نوری یاد	گر باد گری شدی هم خوش	مار بزبان مکن فراموش
نشده در سرباغ تو چونم	آفرخ همه رنج باغبانم	این فاخته بر درنج دریغ	چون میوه رسید بخور دریغ
خرماتو گرچه سازگارست	با هر که بجز منست فاخته	یا آه چو من محوم راسخ	کس بر نخورد نه چون تو باقی
مهر داشتی اولم بیار	بگذر استی آخرم بخواه	آند که دل تو سپردم	هرگز بتو این گمان نبردم
بفرستیم بعد و سوگند	کان تو شوم به مهر و پیوند	سوگند نگر چه راست خورد	پیوند نگر چه راست کرد
کردی دل خود بد بگیری	وز دیده من نیامد تنم	تنها من و تو نه ایچم درو	کارزم سیکه کینم یا جور
دیگر متعرفان بکارند	کالیشان بد و نیک میثانند	چینند که من غم تو خورم	تو با من و من تو چه کردم
گیرم که مراد و دید بختند	آفرد گردان نظاره بستند	چون عهده عهد باز جویند	جز عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد	اندیشه کن از شکستن عهد	کل تا شکست عهد گلزار	شکست زمانه در و لشکار
می تا شکست و می تاب	در نامه شکستی نشد فاش	شب تا شکست ماه را بجا	یار و بی سید نشد به انجام
در تو بچه دل امید بندم	وز تو بچه روی باز خندم	آن وعده که یاد و فرستد	عمری نشد و همایس نبردی
تو آن کنئی که من شوم شاد	و آنکس نه منم که نار شد یاد	با این همه آنچه کز تو میختم	نه پیچیده شوم که نثار میختم
غم و رول من چنان نشاند	کارزم دران میان نماند	آندوی ندکاشات خوانم	و آن دل کفری و نبات دهم
عاجز شده ام ز خوی فاش	کاخر چه توان نهاد نامت	با این همه جور ها که راست	هر وقت پیشه و فزون چو راست

بیدار ترا که عمرگاه سست توری تو و من چرخه دلش گل در قصبی بلبله در خنجر باغ ارجه گلست و لاله سست زاده وی تو هر خمی زوایست صلحان رخت بخت شکنین تدبیر و گیز این ندانم هم با تو و هم شکیب را و هفتان فصیح پارتی زو	زیمانی چهره عازن تو هست زان به بنود که میر پیش شیرین تر از تاکه شیرین زر از کس خست نواله خاست هر یک شب عید زلف است هم ملک عشق گفت و چین کین جهان بس تو بر فشانم گفتار اندر رشکایت کردن مجنون با حال لیلی از شوهر سرگردان او	روئی که چنان جمال دارد مگر شکری بود تو باشد اگر آتش بنیدت بان نور اطلس که قبا ی لعل شایست اگر عود نه صندل پدیدست از خوبی چهره چنین یار آرزوم وفا سے تو گزینم چون مجنون را امید ده ای یار تا سوده ز چاره باز مستغن زان درد کجاست گشت تو امید پیری و ضعیفی و زبوسنه ترسید کاجل بس در آید شد باز بختی فرزنده میز و با مید دست و پا دانی و چه عا سپ چون ستا ره پیش گرفت پیر طلام بی شخص رونده دید جانی چو پی بمیال یار رسته و یکبار جسدش چو ش رفت	خون همه کس حلال دارد شبه گریه در رخ بود تو شایست آتش بدین در آید از دور با قرمز رخ تو گاهی سست با سرخ گلی تو سرخ بیدست دشوار توان بدید دشوار در جو رو جفا ی تو نشینم تا عمر عنان کجا کشد باز از حال طرب چنین خبر ترا را منش او امید برید زنگی خفتی نشسته شستن کا امید بکمی نداشت جاوید کردش بر جیل پهنه نو بیگانه کس و گد را دید هر چه کند خدای فرزند از وی اثری ندید جاس مانده گور بود لکاس یکروز و دید تا بدان بوم در پو سست کشیده ستونی موی زده بان مرگ رسته افتاده و مغر و هوش رفت
--	---	---	--

ما تده ما پریج بر پریج آهسته فراز رفته ثبت مجنون چو کشاد دید رباب آنکو خود را کند فراموش گفتا پدر تو ام درین روز از هر دوسر شک دید یکشتا چون چشم پدرت گریه پر خست از عید کشاد که بی نفس از هر مشکلی که یابد بودش نین ره که کیش تیغ بخت تیر سز در چرخ برادر به ترسک کوی خویش بود رنجیده شدن ز راهی آن کوه که سبیل از کوه پیچ از بوسنی تو پر شد ایام ساکن شو ازین جهان را صایر شود پای از شکوب یک آنر نیست خوش براید بس گنم کان ذخیره کرد فردا که اجل عنان بگیرد آن پوشد زن که شسته باشد	چشمیده سر از کلاه و شمشیر مالید بر فرق بر سرش سوت شخصی بر خویش و میساز یاد دگران کجا کند گوش جویان تو بادل جگر سوز آن بوسه بر این این آن سرتاقیش نظر نیت پوشید و از پای نامنفر پشت پدرانه می نمودش بگیر نیز که مصلحت گریست خون ریخته از تو آشکار با دل غسری آرمون با آنچه کس چه پاست دارد در ز لاله بین چگونگی روزی دوسه راهم شو بیار بایا ده گیان قرص و اینا نود را بدم دروغ منسوب تا خود نفی دگر چه زاید جستند از جوی خود عذر تو جهان کجا پذیرد هر آن در که گفته باشد	از چرم دوان بدست دگر خون جگر از جگر برآید در روی پدر نظاره میکرد گفتا چه کسی ز من چو خوی مجنون چو شناختش که گشت کردند ز روسته بقیساری دیدش چو برهنه گان محشر در میکل او کشید جامه کامی جان پدر نه جانی خواست در زخم چنین نشانه گای روز سه دوسه فشره گیت چپ آنکه دویدنی دویدی آن رود کده که جامی است زمینان که تو ز تم انچه بینی سر رفت همنور بد لگامی که مشرق دیو خانه بود خوش باش بعشوه که چایا هر خوشند اینی که آن نیست امروز که ره ز عمر هر سست شریت نه ز خاص پوشیده امروز بخور جسد می سوز	بر نافت کشیده چون آزار هم بر جگرش جگر می سخت شناخت از کانا ریکو ای مردی تو از چه رای در پای پادشاه بگریست به زور دست از گریه زاری چشم خست بر نه زنده هر از غایت کشتن تا غدا کایا مرد واسپد ز غایت سالیست نشسته گریه رای افتاده ز پاسه مرده گیت جائی نرسیدنی رسیدی از سبیل نگر که چنان خمر است فرسوده شوی گریه مینمی دل سوخت ترا هنوز زنجار که دیو چه زمانه بود بس غافل کوه بشوه شد از نکهت اعما و خالیست می بایر کرد کار خود را هم کرده تو پر نیست آرنج تا بوسه خوشیت باشد آنو
--	---	---	--

نبتین و عیار مرگ بر سنج هر سر که بدقت مرگ پیش میدان تو با کس نیست پیشین سنگ را وطن تر از وطن تو آدمی بدین طسیرینی اشتباه چو غنا من متجانی گر تو ازین سخن گزین نیست خوش ز می که من بقی تو شوم افتاد در آفتاب گردم ایجان پدر بیا و ایشتاب تا چون اجل رسد بمیرم پسند هر چه دوست دشمن پس مانده من بسرم نباشد تیرسم چو بکوح مانده باشم وز تاب غمت جهان بسوزد چون پند پر رشنید فرزندان روزی دو بجا یکی شکمید چون تو به عشق می گالیید شیر خدی و شیر پیش مجنون سیاه مغرب چو پیش سولای نصیحت تو بهوشم	تا هر چه رسد نباشد تنج سبیلی زده قفا غمی پیش شوریده سهری سبیل پیشین تو آدمی درین سخن نیست بادیو چسپا کنی حسرتی فرزدا طلبم کنی نیایی آنهم ز قضا می آسمانی است می خور تو که من خراب شوم نزدیک شد آفتاب زرم تا جان پدر ز رفت در باب دادم که کسی جامی گیرم من مرده تو خالی از ترسم یا چو تو کسی کسم نباشد آئی تو و من نمانده باشم خوناب دلت ز دیده نیز گفتار اندر عذر خواستن مجنون از پدر خود دران حال عشق آمد و گوش تو پالید این دوز و ان خود همیشه چون کرد نصیحت پذیر در حلقه بند گیت کو شوم	از پنجه مرگ جان کسی برد وان لب که دراز سخن نمند آرام گهی هست هر دمی را غولی که پیچ در زمین کرد روزی دو که با تو هم غم جنس تو منم در لب من باش نزدیک رسید کار بسیار من میگذازم تو در میان باش روزم شب آمد ای پسران زان پیش که من را بیم از پا چون رخت کشد زین بهنم بیگانه از میان را بد آواز ز ریل دادم لایک سر بر سر خاک من مالی گر خود نفست چو دود باشد گفتار اندر عذر خواستن مجنون از پدر خود دران حال در عشق که پیل هم بیاد تیری که نشست عشق خیز گفت ای نفس تو جان ایام پند تو چنان دل فروز است	کو پیش زمرگ خوشتر برد از پنجه خویش تو شنبند پایا نه هست هر غمی را خود را بشکاف آدمی کرد خالی مشوا ز رکاب جفا تسکین دل ضعیف من باش با گردش روزگار میساز غم گشت مرا تو شادمان باش جانم بلب آمد ای پسران در خانه خویش گم کن جا آخسر خلعتی بود و بجایم اندوخته زمار باید در کو چکه اوفت و اینک نالی ز فراق و سخت نالی زان دود مرا چه سود باشد میخواست که دل نهان باشد مادر کشد و پدر فریب مردانه کسی است کا و فتادست بر دست زنده زخم زید اندیشه تو گره کشایم نشین من تنگ است
--	--	--	--



فرمان تو کرد نیست و نه	لیکن چه کنم نمیتوانم	بر من ز خروچه سگای بزی	بر سگای کار من چو خست
در خاطر من که عشق وز ز	عالم همه حبه نیز زد	مایار که بود رفت پرباد	جز فرمود شیم تا ندیاد
بختم نه چنان بیاد داد	کز هیچ مشتاقی نم بیاد	امروز بگو پر خورده دوش	کان خود میخنی بود فراموش
و انهم پداری و من غلام	و آگاه نیم که چیست نام	نتواند پدر زیاده نیست	خود یاد من از نهاده نیست
من خود غلامم که من پادم	معشوقم و عاشقم که ام	چون برق دلم زگر می فرو	دل که می من بود من خست
چون من بگریم گیاهی	قانع شده ام بهر توانی	پندارم کاسیای دور	پندارنده شد ز آب زمان
در دشت خویش گشته ام	و شتی نترید میان مردم	با وحش کسی که انس گیرد	هم غلت و مشتیا ان پند
چون نمریزه گس گزیده	به گرسنوم از شکم پریده	ترسم چو ز من بر آید این	در جهل و وستان رسیده
به کایله را ز طفل پوشد	تا خون بپوش را نچو شد	مانل بجزای پیشیت ام	آن به کینه آب گشت جایم
کم گیر ز هر عه گیاهی	کو در عدم افت خاک ای	یک حرف بگید از آنچه خواندی	پندار که نطقه نرا ندی
گوری بکن بران بنده	انکار که مرد عاشق و مست	ز آنکس نتوان عمل در خوا	کز وی نه صلاح کار برخواست
گفتی که شب جیل پیش است	این گم شده در جیل خویش است	چون رجالت تو خزان بود	آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک میزد	و دایه کردن پدر محنون را	و بخانه آمدن و وفات کردن	من مرده زنده چه نیند
چون دید پدر که در دست	کان رشته تن پر از گره بود	گفت ای جگر و جگر نور من	عالم عشق شهرت است
برداشت از او میاید	نم در او ترا و دایه کردم	افقا پدر ز کار و بکسیت	هم نخل من و هم افمین
نومیدی تو سماع کردم	آبی ز سر شک بود لم ریز	تا غسل کنی که هم در آن است	بکسیت پدر و از بکسیت
در گردنم اردست یخیز	و دیده بجای سرمه میل است	در بگریم نه جای نیست	و در سینه خوشه و دخواست
این باز پسینم جیل است	و عالم دیگر وقتا دم	هستم و نیچو عالم نه	تا به کشته که ره دار است
زین عالم رخت نریدام	پدر و دکه دیگرم نه بینی	پدر و دکه رخت راه بتم	می میرم و میفرم و میمیرم
با اینکه چو دیده ناز بینی	در قبض قیامت و قدام	پدر و دکه غم کوپ که دم	در شتی فست کاش شتم
پدر و دکه باز بر نهادم			رفتم ز چپا که باز گردم



پدر و دکه خویشی از میان رفت	مادر نیز شدیم و کاروان رفت	چون از سر این در و دیوار گشت	پدر و دکه خویشی از میان گشت
آمد سیرامی خویشی رخسار	تردیک از کجایان بود	روزی و هزاره ناتوانی	سیرامی و زلفه زنگانی
ناکه اجل از یکمین برون رفت	ساخته کار کاروان رفت	مرغ فلکی برون شد از در	در مقصد صدق یافت کار
عزتی بطنا بعرش دوت	خاک بکنار خاک پیوت	آسوده کسیست کوه برین	آسوده بود چو ماه و سه
و خانه غم بقا نگیرد	چون برق زاید و بستر	و زنتزل عالم سپنجی	آسوده مباحش تانخی
آکس که درین دهنش قناعت	آسوده ولی برو حرام	آه که زینت صبا جان بر	آه که درین اینج ران مرد
دیو است بهمان فرشته شود	و زبند پاک تو حده رت	در کاهش نیست خبر حکم نیر	و ز پهلوی ماست آن گنج نیر
با هر که دین جهان شمعنی	بینی چه بخوابش شمعنی	این دیو که نه جایست	بر خیز که رنگ از سیاست
نیر یاد دهنی سده کار با لب	افسوس که هست عاقبت	سرو تو درین چمن درخت	کاهش نمک گیاهش پیچ
تا حین جسم نه از تو برون	تا بیدار و تانزانه غور و	عالم خوش نور که عالمیت	تو در غم عالمی و عالمیت
دردی که باره نه است بال	کو هر پر و بال برون کال	آن مار بود در و چالاک	کو گنج رهاکت خورد خاک
خوش و غم بکار و کار	چون مافیا نشانی که رت	عمرت غرض بجز در پیچ	چون عمر نماند کوهان پیچ
میهم چه ببال خوش است	اشک و غم بکار و کار	چون چهستان ارد جنگ	بستان بدو چو آسیا سنگ
چون بستانی نیاید دود	کزه داده بسته دران آباد	که دوک تراشش باش و ترش	که تیر تراشش تیر دیش
بدر و غم بکار و کار	بدر و غم بکار و کار	فارغ نشین هیچ جانی	میزن بدر و غم دست پانی
بدر و غم بکار و کار	بدر و غم بکار و کار	افسوده که گشت مرد بکا	خوشبخت بریده بادی بار
بدر و غم بکار و کار	بدر و غم بکار و کار	رفتند و کیان این پیکار	ماندست جهان بر سرستان
بدر و غم بکار و کار	بدر و غم بکار و کار	هم پای آن سران نگر دی	اله بطلونی بیک مردی
بدر و غم بکار و کار	بدر و غم بکار و کار	بر با تو نگر و هر که بد کرد	کان بدیقین بیا خج و کرد
بدر و غم بکار و کار	بدر و غم بکار و کار	یکلی بکن و بچه در انداز	از چه تنور و می بر کند باز
بدر و غم بکار و کار	بدر و غم بکار و کار	بدر و غم بکار و کار	بدر و غم بکار و کار

کس سز فلک پدر بخت	وین رفته کسی بس بخت	عزاده و محقق و غضبان	بر با هم فلک نهاد توان
که دور چنان شست این فلک	که طعمه خاک ناید شک	مستانه بیدین بین نگاه	کافکار و چو تو بس است و جاه
پنداشته درین درازی	هست این خط از برین	تا زین چاهیت برو تا زین	و اغم زشت و فکانه
لا والله کاین بساط ممو	نطعمیت که نیست تیغ	هر جا که شمارتی بیانی	باشد پس پیش او نه
و اینجا که خراب است پیوست	هم رسم عمارتی در و هست	و بر سر دو از خراب آبا	باقی نهاده و این بساط
روزی ز قضا بوقت بشکیر	آگاه شدن مجنون از وفات پدرش	بیش از زبان بر چو شیر	بیرفت شب باری بچوب
بر پنج رشته بود مجنون	چون بر سر تاج در ملکوت	خارج که ز پیشش بستی	یا حریفی ترا کسی هست
پرسید و را چو سوگوار	کامی دور بیت اهل یار	چو تنو نمانی بجاک بهتر	کو نه نمانی بر او سر
نه مادر و نه پدر بیادست	نی شرم کسی که شرم باو	چون مرد پدر ترا بقا بود	آز کرم یا ناکه آرایش باد
گیرم ز پدر بزند گانه	دوری طلبی تو از جوانی	در پوزش تیش پناه	عذری زده ان و بخواه
آئی بزیارتش زمانه	داری ز تو تر پیش نشانه	خود راز در این بر زمین زد	بیا بر طپا نچو بر زمین زد
مجنون ز نوای آن کز انگ	نالید و خمید راست چون	چون شوشه تربت پدر	المان شکست و در جا وید
ز آرام و تو اگر گشت خالی	تا گور پدر و دیدهای	از ویشی زدن پاکش	تیر کرد و باب دیده خاکش
بر تربت او قادی پیش	بگفتش چون حکو را غوش	ز دانی ز زار شده آه	بیا ستمخانه را تاب آه
که خاک و اگر گشت در بر	که کرد زور خاک بر سر	آنکس که اسیر پیغم کرد	چون باشد چون پیغم کرد
او خود همه سال در غم	که کام شست اسیر غم	خطید بر این بین نهانی	تیمست و پیشش نهانی
نومیده شده ز دستگیر	بافل قیسی و اسیری	چندان شوره و کجاست	کند از زمین بخوان درخت
چون مخور خویش نمی یاف	از خوردن غم همان نمی یافت	ای غم ز من کجاست جوید	تیر از غم تو با که گویم
گفت امی پدرای پدر کجایی	کافس بر پسر نمی نمائی	من بی پدری ز دیده بودم	تیمست کنون چو این غم
تو بی پسر صلیح دجایی	زان روی بجاک و کیشی	یا هم تو بدی و یا و هم	بیرستی دانی و لا و نه
فریاد که و بر هم از تو فریاد	فریاد روی نه جز تو فریاد		

افسوس که از تو باز ماند	بی روی تو در مجاز ماند	نغمه از حقیقت تو بودی	استاد طریقت تو بودی
کایذ نصیحت تو یادم	فساد و برآید از نهادم	من خود خجالت ز کرده خوش	سه کوبی و دریم مکن پیش
من دور تو چو حلقه بود	تو گوش مرا چو حلقه زور	من تو من تو بید لگام	تو ایضاً من بخوش برآم
یکشب بکنار تو نه خفتم	لفظی براه تو نه گفتم	از من همه سردی از تو گری	من کرده درشتی و تو نرم
من رفته تبرک خواب گفتم	تو بستر من بگرد رفته	من گرد جهان گرفته ناد	تو در غم جان من بصد
پاد آرم و جان بر آرم اگر	جان دوستی ترا بر دم	من بر سر سنگ افتاد	تو بر زم نشاط من نهاده
تا کور و کبود هر دو باشم	بر جامه ز دیده نیل باشم	من گشته درخت و بر خور	تو گشته دعا اثر نکرده
واسه ارجح نمیکنی واسه	آز رومت ای پدر نه بر جا	یک در دانه با هزار در دم	آه ای پدرا آه آخر آنچه کردم
حشود می تست چاره	ای نوره ستاره من	مار بکناه ما گساراد	آزار تو آه ما گساراد
وا نگاه زنی بر این جگر تر	گفتی جگر منی بتقدیر	گر تو نشوی زبده خشنو	تیرسم کندم خدا س ماخو
چون بی مکان مکن کبابم	گر من جگر تو ام مستابم	خوانی جگر منی جگر تو	خون جگر من غوری بدین
کاتش بچنین جگر رافتاد	با من جگر تو جگر او افتاد	تو در جگر زمین چرائی	زینسان جگر من بچون کشائی
از زخم تو گو شمال خود را	گر پند بگو شش درنگرم	گشتم بکناه خود گرفتار	گر در حق تو شدم گناه کار
تا که ز دل ز نمان نیاسود	تا شب علم بپایه نمود	روزی بسخن شیا میگرد	ز نیگو نه درین و آه میگرد
تا جمله در از دهن من بچون	ماهی تیش از صدف بچون	با ماهی دمه گرفت کشتی	شب چون مد و سیال کشتی
میخواند قصیده های دلموز	بگره ز پنداشت ناروز	بچینیت شمار در لایه سنگ	مینوان زرد و بیدر حنک
تا صبح دران صبح می بود	ریشماره بران خطیره می بود	دما ز شاد بخت و دما گنی بود	ستاره ز شاد بخت و دما گنی بود
وز که شفق علم بر آورد	چون پالتف صبح دم بر آورد	باید همی سرشک بازی	اکسیدی سحر که بازی
اما بطریق سوگواری	باید همی سرشک بازی	می بر د ز بهر دلخورد	آنجا که بازی و دلخورد
روزی لبشی شبی بر شو	می بر د ز بهر دلخورد	باید همی سرشک بازی	باید همی سرشک بازی
زین قصه چنین و بد خبر	زین قصه چنین و بد خبر	باید همی سرشک بازی	باید همی سرشک بازی

کان قنوت بساط کوه پلین	ریحان سارچه سفالین	از سوگ پدر چو باز پر خشت	آوازه بکوه دوستیت
روزی ز طریقه گاه گشت	سیر خاک و یار یا بگذشت	دین از تسلیم وفا سر نشسته	لیلی مجنون بهم نوشته
تا خن زد و آن درق خرا	خودماند و رفیق را تراشد	آفتاب نظار زمان چه بیست	کز هر دو رسم یکجایست
گفتا قتی به از پس افتد	کز یاد و نشان کی برافتد	چون عاشق را کست بخت	مستشو که از بهر یون تراود
گفتند چه است در میان	او گم شده و تو در گمان	گفتا که پیش من نه بگفت	کین و کین را نه باشد و بپوست
زیب که کتاب دوست باشم	تا بر سر منچر دوست باشم	این گفت و گذشت یکدیگر	چون را به رفت راه و بیراه
به سخن از پیو عاشقان نصیبی	به بیست ملاحی از طبعی	وحشی شده در سن گستر	از چاره و چون خاق رسته
خو کرد چو وحشیان بصورت	با پنج نباتهای خنوس	فی نومی و دونه خلقت دم	بر نام و دوش و یکا آرا
آورده به بر سر و در باشی	در شیه گوزان غوا به باشی	به روش که بود و بیابان	در غنای او شده تملکان
از شهره گوزان و گد و دوا	اشکه کا بهی کشیده در راه	ایشان همه گشته نه در راه	او به پیش راه چون تملکان
از پیو عقاب سایه باش	در سایه کس استخوانش	تا پیش بنایتی رسیدم	کز نومی و دان و می به پیو
افزوده ز پیش گرگ از پیو	بر داشته شیه پنجه از گوز	سگ با خرگوش صلح کرده	آزاده شیر شیه خورده
ای شده جان بکفت گرفته	و ایشان پیش پیش صفت گرفته	از خواگوش کمی که خفتی	رو به زین پدم به خستی
آزاده به سبک و وید	پایش بکفت رو کشیده	به کردن شیر تکیه وادی	بیران که زن سه زنای
زافزوده بر سرین او شیر	چون جان داران کشیده	کر که از جوت تیاق وادی	رفته بزرگ جهان سپاری
در نه پانک و تش زاده	ز پیش پد پانگی او فاده	زین یا و ده کیان و تش پانگی	کر که از جوت تیاق وادی
او چون ملکان جناح بسته	در قلم که میب ان نشسته	از جیم ورنه کان نو خوار	با جوت او داشت کس
آزاده رضای او ندیدند	حالش در زندان و دیدند	و آنکه بنوازی او بپای	سرس زده انداختی و دیدند
با او چه زار شاخه از خوش	بی دستوری نشسته پیش	به کب او به زین	به وقت چه بود و بیابان
با شش چو وحش گشت همدم	کز همدم و تشیان فدا کم	زاده و بیدار و این پاک	به آرمی و حبش غمناک
با زبیر و چاک و طرب ساز	مالیده سرین	به خون که آید و این پاک	به روی قطعی تمامه شست

او را بر خویش خواند پیوست مردم تعجب از محاسنش رفتند چو مسافران در راه و آن چهره نشین چشم شیرین از بس که بر جمعی و تمویزی پیرایه امن او دویدند در قصه مشینده ام که گاهی در مساله دشتی سگی پند شبه چون شدی از کسی بپزاید باو دارند نامی شمره چنانی آهوی و نا بسک نماید هر روز شدی و گو سفندی از منت دست در پایش فرمود بسک دلان درگاه بستند و پان سنگانش اند چون منعم خود شناختندش بودند بهر و چو دایه و سوز شاه شاه ز کار خود پشیمان بنیاد که آن مکان چه کردند این شخص آدی فرستند او پیش سگان چو نشسته	هر ساعت سو و بر می نشست زان فتن و حش و درگاه کردی بر او قفسار گاهی پر دل کن جمله دلیران داوی بدوان برات روز بودایی کسب روزی خود چشمش همه روز بوسه میداد هر جا که هوس رسید بپزد آوردی از آن خوش خلق یک روز از آن لاله خور پزد و که بپزد سجده برش احسان همه خلق را نواز دیو از صفت چو دیو دین دادش به آن سگان خوش در هر روزی تمام دانی در پیش سگان نشسته در میان آن سگان نگندی گشتند سگان مطیع ریش تا پیش سگان بر نشاند خود دور شدند و ایستادند دم لایه کنان تو خاندش تارفتند هر یکی شبانه روز نگمین شده گفتند این اندام و راجه گونه خوردند کایه که بکش می نشست و ندان سگان بهر می نشست	میگرد ز چشم و کستان یا تا دیده بر و نرد و پنا سو تا روزی نذر از و کشاید باقی بدوان حواله کردی روزی ده خوشتر شمر آزادان را غلام سازد بود دست بر و پا دشاهی برده مهر اشری بگازی آوردن و خوردنش همان بیگانه شود و زمین سیکه روزه با سگانان گرفت خوشی کان دشواری بدو شد گمان شده و بد در آن جوان خلی چون سگ به تر کشان بود کردند خدمت بر وی هنگام هر بهر می نشستند همیشه رسیدند ز راه دادم بسک اینیت خوب کرد آید بر شاه و گفت ای شاه تا صبح خدای بی ادب ناز و دیکه بر و سر سو
حکایت		
هر یک به سلامت گزازی هر کس که ز شاه بی مان بود ترسید که شاه آشنای از بیم سگی بودت پیشی چندان بخواست نشان پاسبان روزی بطریق ختمی وان سگ نشان سگی نمود وان شیر سگان آهنگ گردش بهم دست بستند چون روز سپید روی نمود کان آهوی گناه راوش سگبان چو ازین سخن شنیدند به شیر بیایه بین درین نور زان گرگ دهان از دهان		

آن گم شده را مگر و یابند	برند موکان را هوش	از سگ سگان بصر نشا
چون بود کز آن سگان بشارت	گریان گریان پهای میرفت	صد مضر باب چشم از و غوا
کین یک نفس تو ماند به جا	گفتا سبب آنکه پیش ازین	وادم بسگان تو را چنند
بامن لب خود به مهر کردند	ده سنان غلامی تو کرد و بر	این بود بی که از تو خورم
این به که نه با سگ آشنا	سگ دوست شد تو آشنا	سگ راجع حرمت و ترا
مردم نماند و فاجی سز	مقصود ازین حکایت آ	کا حسان وین حماری
بگذاشت مکی و سگ پرست	بمزدان که بران دوان خوشتر	کرد و اپنی خود حماری آباد
پیرامن او حصا را بود	مگر خاست و کز نشست	از موکب او بنود و س
خونشای جهان بنایست	هم توان تو که خایند نام	چون از تو خد و ترا غلام
ز دانه فلک چو سیر گشت	از د سبهای زرمیش	زین شده چهره راشا
بر طبع فلک پهای کوی	بر دیو شما سبب همه بایده	لا حول و لا قوة الا بالله
وز گو به به زمین منور	از گو به به زمین منور	پیر زیاده و غلط که به آفاق
روشن در قطب را حصار	فرقد بیکه تنبیه زنده	گشتی بخیا شط رسانده
بنمود سپهر را و اورنگ	چو بین زین بزر و ازرقا	به بختی که کشید به یق
پیرایه آن قصب تنیده	انجم صفت و گز گرفت	زمیند گئی ز سر گرفته
یک مهره قناد بر سر راه	یا شکلی عیار از کمانش	تیر نیست که ز به آمانش
خوشبوی چو بوی فین او	خوشبوی چو بوی فین او	به شید و شایب بر منور
تا چشم عروس را کشید میل	به جیس به مو انگین ش	کا قیاس به به به به به
تا آهن تیغ او کند تیغ	تا آهن تیغ او کند تیغ	آفاق را به به به به
ما عظم شاکل امی نظامی	ما عظم شاکل امی نظامی	افقاده به به به به به
بر جیب فلک به تیغ کند	بر جیب فلک به تیغ کند	گو به به به به به به به

شته کرد و شتاب تا شتابند  
 شته ماند شگفت کاین جوانمرد  
 گفتا که سبب چه بود و چرا  
 ایشان بنیو الی که خوروند  
 وادمی بسگانم از یک آزار  
 سگ صلیح کند به تنخوا  
 هشیار شد از خمار مست  
 ایشان که صلیح کار بود  
 تو نیز گران کنی که او کرد  
 رختنده شبی چو روز روشن  
 سیاره بدست بند خوبی  
 از ناله شب به مشط  
 کرده فلک از فلک سوار  
 صد گونه ستاره شب تنگ  
 مگر که پرند ز کشیده  
 گفتی ز کمان کرده شاه  
 ز به که ستام زین او بود  
 بر بیکینه گرم جیس  
 کیوان مستی غلاطه آویز  
 در خدمت این خدیو تا  
 عکس حمل از هلال خنده

آن گم شده را مگر و یابند  
 چون بود کز آن سگان بشارت  
 کین یک نفس تو ماند به جا  
 بامن لب خود به مهر کردند  
 این به که نه با سگ آشنا  
 مردم نماند و فاجی سز  
 بگذاشت مکی و سگ پرست  
 پیرامن او حصا را بود  
 خونشای جهان بنایست  
 ز دانه فلک چو سیر گشت  
 بر طبع فلک پهای کوی  
 وز گو به به زمین منور  
 روشن در قطب را حصار  
 بنمود سپهر را و اورنگ  
 پیرایه آن قصب تنیده  
 یک مهره قناد بر سر راه  
 خوشبوی چو بوی فین او  
 تا چشم عروس را کشید میل  
 تا آهن تیغ او کند تیغ  
 ما عظم شاکل امی نظامی  
 بر جیب فلک به تیغ کند

برند موکان را هوش  
 گریان گریان پهای میرفت  
 گفتا سبب آنکه پیش ازین  
 ده سنان غلامی تو کرد و بر  
 سگ دوست شد تو آشنا  
 مقصود ازین حکایت آ  
 بمزدان که بران دوان خوشتر  
 مگر خاست و کز نشست  
 هم توان تو که خایند نام  
 از د سبهای زرمیش  
 بر دیو شما سبب همه بایده  
 از گو به به زمین منور  
 فرقد بیکه تنبیه زنده  
 چو بین زین بزر و ازرقا  
 انجم صفت و گز گرفت  
 یا شکلی عیار از کمانش  
 خوشبوی چو بوی فین او  
 به جیس به مو انگین ش  
 تا آهن تیغ او کند تیغ  
 ما عظم شاکل امی نظامی  
 بر جیب فلک به تیغ کند

از سگ سگان بصر نشا  
 صد مضر باب چشم از و غوا  
 وادم بسگان تو را چنند  
 این بود بی که از تو خورم  
 سگ راجع حرمت و ترا  
 کا حسان وین حماری  
 کرد و اپنی خود حماری آباد  
 از موکب او بنود و س  
 چون از تو خد و ترا غلام  
 زین شده چهره راشا  
 لا حول و لا قوة الا بالله  
 پیر زیاده و غلط که به آفاق  
 گشتی بخیا شط رسانده  
 به بختی که کشید به یق  
 زمیند گئی ز سر گرفته  
 تیر نیست که ز به آمانش  
 به شید و شایب بر منور  
 کا قیاس به به به به به  
 آفاق را به به به به  
 افقاده به به به به به  
 گو به به به به به به به

چو زگر دور ویر بسته	بیر تخت و بیکری نشسته	که دود چو کوکب قهسب پیش	پای نه نشسته گوش و گوش
خز چنگ کیکل آن در آس	انداخته ناخن سپاس	زهره بنهار گوهر افشان	طرفه طرف و گزرافشان
بیمه نه فرغ عجب خوش	افروخته صد چرخ پیش	قلب الاسد آن اسد فروز	چون آتش بخود و خود سوز
عذر از رخ سینه زان رخ	بی صدف نه کرده دانه رخ	عوار از نشا طریح شمشیر	نمازی سنگ خویش نماند شیر
اگر نه عفو چون کیرکان	نش قرص کاسه پیمان	میان چو زبان مرد و انا	بکشا زبان بی زبان
اکلیل بقلب تلخ داده	عقرب کمان خنجر داده	پادشاه دور و نلایم	بلده دوسه دست کرده قایم
مدی سرخ و چو پر پریده	کافساند سر سری شبنم	در گنج خنجره بان گرفته	سر را جبهه را عثمان گرفته
بلغم نه دعای یلعه سود	در صبح چو باد و دست تیر	دلو از گلهاسه آفتاب	خاموش لب از زبان تیر
پوپسته و بیت زبیرش از زور	کاین هست مقدم آن تو خور	خاتون زبیرش زانده واری	با بطون الحبت در طاری
برشته نه و قتل کوکب	ابر ام غریب گشته راکب	رسته نه سپایه هوا س	بطون الحوت از چهار پاس
بیوق بدست نه در منده	برده زهرم افسران بلندی	دان کوکب و یک پایه کرد	در دیک فلک فشانده افرا
شهری بسماقت میماند	فی شعر با سعتین فشانند	مبسوط یک چرخ زنده	مقبوضه و چشم تراغ کنده
ساق مجره رنگ شمشیر	انداخته بر قلابه شمشیر	چون فرد روان ستاره فرو	بهر فرق جنوب بملوه میکش
بنشسته بر بر توابع	ناله ش چو عجب بر بر تابع	توقیع شمیمها مسل	که راج بود و گاه اغول
نسبین پرند پر کشاده	طائر شده واقع این تاد	خالی بر نقشش در سواری	کی دور بود ز نقشش کاری
میکرد سماز زهرم شبنان	نقاری چشم تیز بینان	تا بان دم گزگ در حرا گاه	چون یوسف سپاه از بن چاه
پیرامن از فلک نوروان	پرکار بنات نقش گردان	مجنون زهره ظاهر ساز	میکرد بچرخ حقه باز
بنمون نظری گماشت اول	گفت ای تیو بخت منج	بر زهره روشن شب افروز	وی طالع سعدانه توغیر
انی مشعل نشا طجریان	صاحب رسدی سه و گویا	ای در کف تو کلید هر کام	در حربه تو رقیق هر جام
ای مهرنگین تاج داران	خاتون سزای کامنگ این	ای طیب بخور لطف رویان	زلف تو عیبر مشک بویان
لطف کن ازانکه لطف دار	بکشا سه درامیه و آبر	زان در و کما و دو کما نیت	پولی برسان که وقت آ



چون مشتری از افق برآمد ای در نظر تو جان فزائی ای راست بتو قرار عالم در من زوفا نظاره کن از دوست مرا رسان نشانی دانست که زان خیال بازی گفت ای در تو پناه گاهم از علم تو بیش از آنکه گویند ای کار برآ و ربلت در آن ای هفت فلک فلک تو ای هر بصری ز تو رسیده ای خاک من از تو آب گشته آن کن ابعایت خدائی چون یکدیگر این سخن گفت مرغی پریدی از سر شلخ بیسنده ز خواب چون آ زان خواب مزاج برگرفته روزی و چه روز عالم افرو نیش ز بهشت میرده آن است که کار او شود را مجنون شقت از مژه	بادی زور دگر در آمد در سکه تو جهان کشائی مائل لیسلاح کار عالم گر چارت هست چار کن کم گیر گله ز گلستانی کارش نرسد بچاره باری نخیر از تو کسی بچیند پیهم وز حسن تو بیش از آنکه بگویند نیکو کن کار مستمند ای هر که بچیند تو پند تو نالیده شده در تو و دیده بنگر بمن خراب گشته کاید شب من بر تنائی در گفتن این سخن فروخت رفتی به هوا بطبع گستاخ صبح از افق فلک برآمد زان مرغ چه مرغ برگرفته رسیدن مرده ایلی به مجنون و صفت تازی او دوانت ز نقاب گشته ور دیده چون کشید تیل	کامی مشتری ستاره سعد ای منشی نامه عنایت ای بخت مرا بلندی از تو ای یار ز من بالاگردان چون دید که آن بخا خیزان نالیید در آن که چاره ساز ای زهره و مشتری نمایا ای بخت کشای جمل ای ماه به بندگان در بند ای شش بهت از بند پی ای هر که سگ تو که هرگز نگذار که عاجز و غریبم روزم بوفان خسته گردان در خواب چنان نموتش گو هر زده ان فرو نشانی چون صبح ز روی تازه رو در عشق که وصل تنگ با کامی مشتری ستاره سعد ای منشی نامه عنایت ای بخت مرا بلندی از تو ای یار ز من بالاگردان چون دید که آن بخا خیزان نالیید در آن که چاره ساز ای زهره و مشتری نمایا ای بخت کشای جمل ای ماه به بندگان در بند ای شش بهت از بند پی ای هر که سگ تو که هرگز نگذار که عاجز و غریبم روزم بوفان خسته گردان در خواب چنان نموتش گو هر زده ان فرو نشانی چون صبح ز روی تازه رو در عشق که وصل تنگ با	ای در هم و عدل و قیاس برستخ و تلف ز تو ولایت دل را همه زو و مندی از تو آن کن که چنان گشته مروا هستند ز اوج خود گریزان از چاره و بودی نیاز است سر نامه نام حلاوت و راست و بود و داد و چو کس ز نه بجز تو که خداوند ملاوک تیرا میر دوستی ای هر که نه با تو بر شوخاک از زحمت خویش کن نصیم بختم ز بهانه بسته گردان کز خاک به اوج شد درخش بترارک تاج او نشانی میکرد نشاط در جوی شادی بخیال یا بنخواست روشن شده چشم ز پنا بادش نفس مسیح دیده بخت آمد که دید گشته جامه و چون نقشه تیل
---	---	--	---

آورد ز شسته بود بر کوه	گردش دو دو گشته اینده	از بره دشت نیلگون	گردی خاست تو تیارنگ
از برقع آنچنان عیار	رخساره نموده شمسوار	شخصی و چه شخص پاره	پیش آمد و شسته پیاده از د
مجنون چو شناخت کوکب	ز گوهر مروی شریف	بر موکب ان سیاه رعد	تا جمله شد ندر زمین است
آمد بر آن سوار تازی	بکشتا در بیان بدلنوازی	کای نجم یانی این چه پیر	تعبیل همی روی چه پیر
سیاه تو گر چه دلنوازیست	انداخته و حشایان راز	ترسم ز رسن که ما دیدم	چه مار که از دها گزیدیم
زین بیشترم گراف کاری	در سینه چنان نشاند خاک	کز ناوک آهنین آنخار	روید ز دم منور مسمار
گرنه بیکه همان متاع داری	به گرنگی سخن گزاری	مردی سفری ز لطف ترا	چون سایه فتاد ز پیرش
گفت ای شرف بلند تارای	در پای دوان کشیده امان	آهو بدل تو مهره داده	بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب تبرم ز هر طریقی	یعنی بر فیت از ر فیتی	دارم سخن نهفته با تو	ز آنکو نه که کس نگفته با
گر رخصت گفتن است گویم	در فی سمر راه خویشیم	عاشق چو شنید امیدی	گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذارد و پیغام	کای طالع نوشت شده	و می برگذری فلان طرگاه	دیدم صمنی شسته در راه
ماهی نه چو ماه کافران	بر ماه وی از قصب نهاد	سرو می ز چو سرو باغ غنی	باغی نه چو باغ خلدی در
شیرین سخن کی چون گفت	از نقطه چو آتش آب می	آهو چشمی که چشم آهوش	میداد و شیر خواب خرگوش
زلف بهش لشکر جی	قدش چو الف و هن چو	یعنی که چو با حرف جام	شد جام جهان نمای تمام
چشمش چو دو سر گرس از خوا	رسته بکنار چشمه آب	ابروی بطاق او بر حفت	جفت آمد و طاق طاق
جاد و ششی بدل ربودن	ریحان نفسی به طرسون	القصه چنانکه آنچنان است	کز دیده برآمد از نفس
اما قدری ز سر بانی	پزفته شسته تا توانی	خیزش صفت کمان گرفته	خیزش که نشان گرفته
بر قلعه آن عروس طنار	غضبان فلک عروس گند	سلطان ایاز هر دو هم	سرنگ خراب عامیان
نختر از آب چشمه گشته پیر	اسکندر ز شنه مانده بی	در دو دست بجان آید	یا شوی ز بیم جان شسته
بگل از شنه کلاب بخت	منتاب بر آفتاب بر بخت	از بس که نمود تو به ساری	بخشود دلم بران بنای
افتد چه کسی که گریه بخت	نالدین زارت از پی کیست	بکشتا و شکر زیر بخت	کای بر جگر نم یک گلند

لیلی بودم و لیک اکنون او گر چه نشانه گاه در دست چون من بشکجه در نگاه ترسم که زین خودی خامی از یک طرفم غم غریبان نی دل که بشوی سرتیزم که عشق دلم و دهر که بر خیز زن که چه چون خود دگیر کلبک جگر هم بریز خوست صاحب سفرم کدام راه گر هستی از آن مسافر گاه آن نقش که بودم از تو بگو بادست ز عشق تو بدتش ببیند همه روز خار بر خار که هر شب پیر کت ساز خواندم و دوست پیشگاه بعد از نفسی که سر پر آورد وز به یکسی تو در چنین روز کای پاک دل حلال زاده بر خیز که من گذر کن از راه یاریت رسا تو کنانی	محبون ترم از هزار محبو آخر نه چو من تر پشت مردا آنجا قدمش رو که خواهم بیگانه شوم ز نیک نامی وز سومی دگر غم رقیبان فی زهر که از پدر گیریم زین ترغ و ز غم چو کلبک زن باشد زن اگر چه شیر کان یار که بی نیست چو سفر اش کدام خالق است مارا خبری بده و دین راه بر دل زده مش چو مهر و مهر گوشت و گوشتن هم زین گونه قفا و کار بر کار وز سنگ سپهر بر آواز ز انسان که بر آید از شاه آهی دگر از جگر پر آورد میگفت بران دریغ می خورد بردار که هستم او قتاده وز دور بمن نمای خسته گاه این نامه رسان بیا جان	زان شیفته سپه ستاره در شیوه عشق هست چال مسکین من بکیم که بیاورم زهری که باب گرفته نوشتم من زین و علاقه قوی دست که گویند نیک و نام شین زن که چه بود مبارز گلن زین غم چو نمیتوان برین بی من در قی که می شمارد هم صحبتی که می گزیند چون من می بینم شغفیم کان دل شده ز خود رسیده عشق تو شکسته بود از درد که قصه فحنت تو خواند وانکه ز قصه اند جلالت وز دیده بکیم مهر فرورد بگرست بهای های فریاد چون کرد بسی خروش و زاری روزی که ازین قرار گاه تا نامه از حساب کارم این گفت و زان خطیر و خگاه	من شیفته تر هزاره پاره و نه هیچ کسی نباشد باک با کس تر نمدمی ازین غم و وزخ بگیاه نشک پوتم در شکست او قتاده پیوست که یک قوی تر شایین آخر چو زنت هم بود زن تن در دادم بغم کشیدن و ایام چگونه میگذازد یارش که و با که می نشیند خاموش بدن را اندیم هست از همه دوستان جدا مرگ پدرش شکسته تر کرد وز دیده هزار سیل راند کاموخته ام حسب حالت دور از تو چنانکه گفته ام کرد از پدرت بنوه در یاد بنمو و بعد استواری تدبیر غم بعد از مرگ است ترتیب کنم تبوسا پارم من تر شدم بران خود زاده
--	--	--	---

دیر و زبیران نشان که نه بود بر نامه نسوخته مهر آنده مجنون که نهی نامی دیر اقتاد چنانکه او فتنه مست چون باز کشا د نامه را بند کین نامه بنام پادشاهی و انانتر جمله کار دانا ن روشن کن آسمان انجم جان داده بجانور جهان زین گوته بسی گرفتار نه نه تی زین حصار بسته اسی خازن گنج آستانه اسی چشمه خضر در سیاهی اسی زخم گلی ملامت من چوئی و چگونگی چه سازی وان جفت نهاد اگر چه جفت گنج که بزم سر بهر دست در سبزه با نشان سوسنی تر شتی که سوز ترنج خوشی و ان کز تور مدینه خور آن دل که ضامی تو نگیرد	رفتسم بدر و تاق و زود یعنی کرم الکتاب ختمه جز نامه هر آنچه بود بدید اورفت ز دست نامه زود گفتار اندر رسیدن نامه لیلی به مجنون وانامی زبان بیزبانان پیرایه ده زمین ز مردم زمین پیش خزینه چوئی داد و انگاه حدیث خویش را نه نزدیک تو اهی قفس شکسته عشق از تو گرفته روشنائی پروانه شمع جیگاہی هم فافله قیامت من من با تو تو با که عشق یازی هر بار من شبنم سخت نیست چون پنجه باغ سر بهر دست ریحان نشود و لیک در دست امانده ترنج یوئی مردید را و زدن از گور پاکر بقفا سینه بد بسیرد	دیدم که که بود کرده جامه وان نامه چنانکه بود و کشا بر پای نهاد سر چو پر کار آمد چو بهوش خویش باز قسم سپیدی و سیاهی مردازی به ذوالجلیالی آراست بنور عقل جانرا کین نامه که هست چون پر کار اسی یار قدیم عهد چوئی اسی خون داده کوه از رنگ اسی از تو فقاد در جهان شور اسی دل بوفای من پیروزه چون بخت تو در ذراقم از تو من سوده ولی درم نسود شوی ارچه شکوه شوی از چون زرد خیار گنج کرده من خواستی کزین جهان چون با تو بهیم نیستوان نیست وان کزینی زخم تبت مستش	پوشیده بمن سپرد نامه پوشیده سبک بدست او بر گشت نهاد نامه صد بار و او از دل خود شکایت ساز بود دل نامه کرده پیوند جان تازه کنی جهان پناهی روزی ده جمله مرغ و ماهی حتی ابدی به بی زوالی بفرود بهر دو این و آن را ز غم زده بدر دهنده بی وی مدامی بهفت عهد چوئی ساکین شد و چون عقیق در سنگ گوری دوسه کرده مونس گور من سر زوفای تو نبرده جفت تو احم ارچه طاقم از تو کالماس کیش نیاز نمود بیروی تو احم چه روی دار هم کالسبد ترنج کرده باشد چو توئی در آستانه ز نیسان که زیم گناه نیست پیش از هر شک باد و سترا
--	--	--	--

موتی ز تو پیش من چو نیست من ماه و تو آفتاب از نور مرگ پدر تو چون شبنم هر دیده ز دل کشیده ام میل خیز آمدنی که نماند از دست الهی منج دل تو هشتم آگاه کاین خانه که آب و رنگت آرد کم کن خیز و لب بر لبهای در دل شدگی قسم از میاد و انا به اگر نیاید در یاد در خط مشهور جهان بگردد زان فصل که دارد این را پیش فریاد زنی کسی نه را نیست از پی پدری مسوز چون قبا مجنون که بخواند نامه دوست چون شد بقبر خود تنومند گفت که نه کاغذ و نه قلم و اسباب و بی بی که باید ویرینه غمی که در دلش بود لیلی که نیامد در آنکه کرد بود اول آن خسته پر کار	خار ز زره تو گلاب نیست چشمتی بتوی کشایم از تو هر مرده تن کفن در بیدم جانه زده و چون نبشته زیل هر شرط که باید آن دگر هست هم چاره شکیب بشد و برین از تنگی خود به تنگت آرد در راه که نیز چسب کز جایی صیری بستم بکار میباید زان که به که دشمنی شود شای کاین چرخ زمان زمان بگذر فردا رطب تر و در بار کاخ کس بیکسان عهد است چون ابر مشه بگیرد و غرق افتاد چنانکه خسته از پوست بشرد بگیرد ساعتی چند چون راست کنم جواب نه بپیر دید و چنانکه شاید در مرسله سخن بر آمو	فخر او منی و فخر او من عذر قدمم بیار ماندن کردم ز طیار چرخه بی راندن باتو بمواسفت و یار سه گر ز بیا تن از تو هست تیر روزی دو درین رحیل تو بغلن چو خوان و راز از گوش من تیر جهان بخیار دارم عاقبت به اگر نکند به بند ای در حق خود چنانکه هستی و حقان و نگار که و اندر یزد و ان غیبه که در خنک نهفت دل تنگ مباش اگر گشت گیرفت پدر پسر جانان فریاد ز زبان و تن بر آمد آن قاصد را بدشت بر جا قاصد ز میان کنش آورد مجنون قلم رنده بر داشت قاصد مستند و دودید چون گفتار اندر جواب نامه مجنون لیلی را	و به پای آب تقدیر است و انی که مرا است به تو ای پند ز شمع که به بر ما آمد کردم همه شمعها سوگوار سه جانم ز تو نیست یک زمان و تو بیا بد ساخت و از نه کوتاهی عمر بین و بی موش لیکن قدم استوار دارم زان که به که دشمنی بود خوش باش و بین به ان پیش آن بدین که نه اندر شیشه پیغام ده گل شگفت منت من کس قلم خرب نیست کان گوشتن که به با تو یک خط بجز لیشتن نیاید که دستش بود او که پای جایک شد و چون دلیل تو نقشی هزار نکته بگاشت زانگونه که هر نامه را واد اشکش بکبیده ام بر کرد هم کلی که نیستش یار
--	--	--	---

وای نهان و آشکارا	کو دادند سنگ خارا	وارای سپهر اخترانش	درنده نعش و ترانش
بینا کن دل به آشنایان	روز آورش به رشتانی	سیراب کن بهار خندان	فریاد رس نیازمندان
هنگام زنگ کباب خوش	گفته سخن خرابی خویش	کین نامه ز منگه بهیچم دارم	تزو یک تو ای قرار کارم
نی فی غلظم یخون بخوشه	هنگام بکجا بجان فروخته	یعنی ز من کلید و رینگ	تزو یک تو ای خرنیه و رینگ
من خاک تو ام بدین خراب	تو اسب کنی که روشن ای	من در قدم توئی شوم بخت	تو درم که میسر نی دست
من دروستان تو نهانی	تو در دول که می ستانی	من غاشیه تو بسته بدوش	تو حلقه گز نهاده و در گوش
ای کعبه من حال رویت	محراب من آستان گویت	ای مریم صد هزار سپید	تو گوهری و من آبکینه
ای تاج ولی نه بر سر من	تاج تو لیک در بر من	ای گنج ولی بدست اغیار	زبان گنج بدست و هتانی
ای باغ ارم بلی پدیا	خردوس فلک به ناپدیا	ای بند مرا منفتح از تو	سودای مرا منفرج از تو
ای چوب که عود پیشه است	مشکین که پاک تیغه است	بنوازم از من که خاکم	افزود خسته کن که در و نامم
گر نهانی بهارت ارم	که زخم زنی غبارت ارم	لطفست بکار خاک و خور	که لطف گل آرد از جفا که
دو پای تو ام بهر فشان	هم سر نکشتم بهر گراتی	آنرا ده ده که بر ستیزم	آن آب که میکشتم بریزم
پهون بر خیزه و طریق ارم	گرد و همه شرمناک بشیرم	هستم بغلام تو مشهور	خشم کتی از کتی ز خود دور
سگ را تو دی سلاح گرگی	شیریش کنی بهر بزرگی	گنجینه ده بهر گردا	ترسم که کند جهان خطا
من در ره بندگی کشم یار	تو پای فوا جلی نه دار	با تو سپرم میفکنم زیر	چون میفکنم شوم بشیر
بر آکت خویشتن زین سنگ	با لشکر خویشتن مکن جنگ	چون برتن خویشتن زین شیر	اندام در دست را کتی زین
آن کن که بر فوق و دنواز	آزاد تر از غلام ساز	آن به که درم حزیده تو	سر نه بهر و زنده دیده تو
بهر خواج که این گفتن نیست	بهر بنده خود و لایق نیست	وان کس که برین بهر تمام است	بجزیده و رایسی غلام است
در سخن بیگانه آتش تیز	آتش بد باغ کس بینگیر	در بر تنی از غضب عزت	به آدمی آشنای دیوت
بهون دیو تو تیر با و کشن باش	من با تو خشم تو تیر خوش باش	چندم شکنی بدست باز	روزم چرخم سوار
بادی که بیارم از دم سرد	و محترم و ایشهر و گرد	ای در کتف و گرد خنیزه	جفتی بیا و تو و گردیده



بکشاد و قاعی از اسلام	بر تخت تاج نهشته نامم	بامن سخن تو پیوست	نی هیچ تنی که هیچ میست
یک نعل برابر شمشیر دمی	صد نعل در آتش نهاده	در دل سندان نهادیم	گر جان پیری کی آیم یاد
رحمی پیر زبان همی فسر و شوی	من سوخته و تو بیرنجوشی	نی هر که زبان دراز دارد	زخم از تن خویش باز دارد
سوسن زمر زبانه و آزی	شند در سرنخ و تیغ بازی	یاری که بود مرا خسرید	غمم بر رخ او بود پدیدار
آن که ز غم تو دین من است	آسوده دلی بر دهر است	گر عاشقی آه صداقت کو	بامن نفسی موافقت کو
و عشق تو چون موافقتی نیست	این سلطنت تو عاشقی نیست	تو فانی از آنکه میدلی هست	و اندوه مرا معایب هست
من دیده جبر و سی تو کشاو	سر بر سر کوی تو نهاده	بر قرعه چار حسد کویت	قالی زدم از برای بویت
آسوده کسی که دیتو بیند	نی آنکه برو ز من نشیند	باغ ابرو ز بلبلان بتابست	انجیر نو که غراب ست
آب از دل باغبان خور و نا	باشد که خورد و بنقل بیار	دیرست که با جهان خست	ممنون تو گنج در زمین است
کاهی بنیم که لعل گلرنگ	پرون هم از شکله سنگ	و اتحاه کن و دست دیده را	گر دزد دانه از دبا در
زینور پریده شهید مانده	خالی شده ماه و عهد مانده	بکشاد و خسرینیه حصارش	افتاده سرفرینیه دوش
و دهقان خیس رفته از باغ	بایل شده بر شمشیر زار	و ربا غم گل قصب چین	گر دزد زنگی طبع چین
ز آینه چهار رنگ بخره	کتبینه بجای و مار مرده	در بانوی من در کشاده	در بانوی از دوا و قاقا
کز من شام از چرخ تو	پروانه تو مباد سیل نور	گر گشت مرا نهم ملاست	با داین سلام راست
ای نیکو و بزرگم از تو	در دم ز تو و علاجم از تو	هر چند حصار است اینست	تو لوتی منت صدق نشینست
از حلقه زلف بر شاکست	در دامن از دهاست گشت	دانی که زد و دستداری نشو	باشد دل و دست این است
بزم ز تو صد همس نشیند	گر بر تو کی مکس نشیند	زان عاشق کور زنیست	کو را کسی چو گر گمنیست
چون مورچه میقرار از خم	تا آن مکس از شکر میراث	این آن شکست کاچو آخر	بیایه حساب سود میکند
اندوه گلی خنجره میداشت	پاس در نا خریده میداشت	عشق است نه کار بازی	خالی نه ام از چنین شکاری
ناظم زخم تو چون تو تا نام	کاگاه نه که بر چه حال	شوریده ترم از انچه دیدی	مجنونم از انچه بر شنیدی
با تو شود می من از میان رفت	وین راه پیر خودی توان رفت	عشقی که گنجین بود	درند هب ماجوی نیز د



چون از لب تو طمع ندارم بوی بهیم صبح بسیار از باد و جام تو دلایم من بی توانسته باد در دست بچاره بهیم بدان طهر سینه کامی لب تو چشمه نوش زین جگر گفته ام فساد است از پای طمع نهاد جام سبز چون عشق در من استوار یون عشق تو در دلم اثر کرد با تخم من ارچه می نیست اگر بماند ز غم من افتد از پا هر سر که نشد طمع را بهت صدافت سخن به لفظ چون زر گر نقل کنان حال مجنون در نام سلیم عاری بود به راه ز چاره طعاش نی تاخت جیب رشت در بروشت خلق راه بسته مجنون ز شنیدن سلاش خال تو ولی ز روی تو فرو	یوسی که می بیاید گارم زان بوی مرا کشاده کمر کار دارم طبعی نه انجمنان قمار سگشته ز باد تو سرست چون باشد چون کند حریف کی آورست چو جان آغوش یا تو سخن مرا بهانه است از تو بچکایت تو ترسند یا صورت تو بهر چاک است با صورت تو مرا چه کار چو تو بلامتی غمی نیست تا می قرض تو باد بهر جا گفتار اندر آمدن سلیم عامری که خال مجنون بود و آوردن طعاصم	و قتی که چیر زلف سائی از باد رخت که باد سیراب یارب چه خوش آن می معانی از دست و دهان تو پیاپی باشد که عقیق گونه باشد که بر رخ تو دست سلیم گر نه من ازین حساب دورم که با تو ترا شنب نشینم شکرست مرا شکر لبه با تو عشق تو رقیب از من باد گر من شدم از فراق زنجور اقبال من ار شود نهانی صاحب هنری حلال ناده آن بر چه ریش و مرهم او یک روز نشسته بر جیب تا یافت و را بکج کوپ و ادش چو مسافران زنجور گفت که منم سلیم عامر تو خود همه چهره خال گشتی	یا نامه بوی خوش کشائی خواهم بوی و ایک در خواب کز دست تو احم بد زمانه که بوسه ستانم و گمی می اورا بگری صگونه باشد که شکری از لبست ربایم دیدار ترا زینود غیورم از رشک تو در تو هم نه بینم نی عشق مرا حریف با تو زخم تو بگر نو از من باد باد از تو فراق چون قوی و دو اقبال تو باد حیا و دانی انداخته باد زیر پایت در رشته چنان کشید گویهر هم خاسته و هم او فتاده بودی همه سال در غم او شد و طلب چنان غریبه آزاده ز بند هر گداس از بهیم و وان سلامی از دو سر کوپ زمانه مقام یعنی حبشی مثال گشتی
--	--	--	---

مجنون چنین پیش خواندش چون یافت سلیمش آنچنان کین جامه حالست در پو پندار و روز طاهر کردم آورد سبک طعام پیش بود او ز نو اله خوردن آزاد از طعم تواند آدمی بسیت توت دل من پرست تو ای هر باد که بوی دلبر آرد از گر سنگی که می خراشتم چون باز بیدم از خورشها زینسان که منم بین تنگ خورد یک خورد گوزن باشم بر رغبت آن در سن خواری آنگاه که بوی دانه پیشست ره زمی ملکی ز ناماران بر خای زاهدی گذشت پرسید ز خاصگان خود شاه گفتند که زاهدیت مشهور شهم چون ورق صلاح خواند گفت ای جهان بریده چو	هم زانو نویشتن نشاندش بی گور و کفن میان گور باسن بجلال تراوی گوش پوشیدم و باز پاره کردم بریان و کلیچ از عددش زومی ستد و بوش میاید گر آدمی طعام لچیت باشد ز نیم صبح بچای شک نیست که جان در آرد صوفی ز درخت می تراشتم خارج شده ام ز پرده شما سته غنیم از طعام خواری ایشان بخورند و من شوم کردش بچوب نرم بای رنج و خطر زانه بدینست کان زاهد از انجمن خرد کاین شخص چه میکند از خواب جدا از خورش و باحاجب خویش سوی در گشته بچنین خراب خرسند	حجبتش خبری تر نشانی آن جامه تن که داشت و پاک گفتا تن من ز جامه بدست از بس که سلیم باز کوشید چند آنکه در نمود ناله پرسید سلیم کای جگسوز گفت ای خود لکم سلیمست از بی خویشی تنم خسر دست هستم چه شب فتاده بودم اینست غذا هم یاکبابی در نامی کاهم نان گنبد اما نگذارم از خوردن دست چون دید سلیم کان منم کز خوردن و انهای ایام هر که چو تو قانع گیاهست آسود بصحبتش زمانی آورد و نمود عذر بسیار کین آتش نیزه آن بخورست آنجامه چنانکه بود پوشید زان سفره خورد یک ناله آمد تبه چه بخورم شمشیر تو قیسه سلامتم سلامت بیهوشی خوردند گیم دست بوی شمشیر گاه رویت آنسم نه بدست بای کریاک مریز برنج کین نخورم نه بدست از نان یگیا گشت خرد بس مرغ که فتاده در آ دعا خواندش پادشاه میت پرسم شوایان مادامی و این خراب چو کن اندازش چه و کای و کیت ورسانند باچنان چه بود آورد و راجه دست شاه قوتی نه چه بخورم بی دربار
--	---	---

حکایت

زاهدت بری گناه بوده	از مطهر آهوان بریده	بنمود بدو که خوردم شربت	ره تو شسته کوره نور دهم شربت
حاجب ز غرور پاوشانی	افتد که چو ادرین بلائی	گر خدمت شاه مکنی ساز	از خورده ان این گیارهی با
زاهد گفتا چه بای نیست	این نیست گیاره کل انگیز نیست	گر تو سر ازین گیاره تنائی	از خدمت شسته خلاص بایی
شبه چون سخنی شنید ازین دست	شد که درم ز بارگی قریب	در پانزده ماهی زاهدان	می کرد دعا و بوسه میداد
خوینده همیشه تا زین نیست	خوینده می بود از این نیست	مجنون ز تشنه آتش نه	بجست نشست تشنه تشنه
دل داد بدوستان زبانی	پرسید ز هر کسی نشانی	وانگاه گرفت گریه پیش	پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چو	کارش چه رسید حال چو	پایین همه ره سپاه رویم	هم هندوک سپاه اویم
رنجورتن ست یا تنومند	بهستم بچالش از زومند	چون به سپاه کمان گزینش	دارد سر مهر مادر خویش
بی کان نگذاشت گوشت را	آورد بخانه مادرش را	مادر که زود در پس درید	احوال یگونه و دگر دید
دید آن گل سرخ ز کشته	و آن آینه زنگ خور کشته	اندام و تنش شکسته شده	ز اندیشه او دست پا برد
که شست آب دیده رویش	که بر دلشانه گل زمویش	سر تا قدمش به مهرالید	بر هفت می زد در تا میبرد
می بر دهر کنار دست	که آبله بنمود و که در هم نیست	که رفت سری پر از غبار	که کند ز پای خسته غبارش
چون که ز روی مهربانی	با او ز لطف آنچه دانی	گفت اسی ای پسر چه تر کن از دست	باز نیست چه جای عشق تبارست
نیست اجل اینچنین دوستی	وانکه تو کنی هنوز زستی	بگذاشت پدر شکایت آلود	سن نیکند ز شسته گیریم زود
بر خیز و بیای بخانه خویش	بریم درن آشیانه خویش	که ز نیکه جو خوش یا طیب را ند	تا شب همه ترا شیان دورا
چون شب بنشاند خود آید	هر مرغ بچانه خود آید	از خلق نهفته چند باشی	تا سوده نهفته چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جا	بر لبه خود دراز کن پا	چندین چه نهی بگرد و غار	پا بر سر مور و بر دم مار
ماری زده گیر بی گمانت	سوری شده گیر بی گمانت	جانست نه سنگ بر خیزین	یا جان کن این تنی ز نشین
جان دل خود بغم مرغیان	فی سنگ دلی نه آهین جان	مجنون ز نفیر مای مادر	افروخت چو شعلای آذر
گفت ای قدم توافسین	گفتار اندر عذر خویش	رخ حدت تو گوهرین	رخ حدت تو گوهرین
پاییده دانه تو گشتم	مجنون از مادر خویش	خاک در تو و بر بستم	خاک در تو و بر بستم

گر راسی مرا بقتل رهنمیت	دانی که هر درین گشتیت	کار من اگر چنین بر افتاد	این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود	کاین کار را نشا ده بود نا بود	افتاد هزار بار هم این کار	از چاره که بشت کارم بسیار
عشق بی بچینین بلاد زاری	دانی که نه است اندنیا می	من زین آنکه من نه بیام	از قالب این نفس ره نام
در دام کشتی مرادگر بار	تا در دو قطش شوم گرفتار	دخوت کنم چنان بر دانه	هر رسم ز زبان خانه عزت
گر زنده سگیم مریجو سئ	با وحش نهسم مریجو گوئ	من زنده و بیکه دشت میتر	یا آنکه بچانه در میتر
با وحش یاس مسود گوئی	یا با هزار بیس تلخ گوئی	در خانه من ز ساز رفتند	باز آمد یکسره باز رفتند
گفتی که ز حشانه ناگزیریت	این نزد نه زو خانه گیریت	بگذار مراد این چنین درد	من میروم تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه و پیر افتاد	در پوست پای مادر افتاد	ز اینجا که نداشت پاس ایش	نیمه سپید این رخ که پیش
کردش چو دایه شد دران	مادر بگریست و باز گشت	همچون پدرش جهان پیروز	او نیز تو آری ای او مرد
بر روز جهان بجان ربانیت	انصاف ده این چهره یافیت	گفتی که سر و فشاندار	گوئی که اس آستاندار
وین همه شکون که روزگار	چون بدر گران تخم کاهیت	کار دو سه تخم یا با ناز	چون کشت رسید بدو دنا
افسر وز دهر شبی چراغ	بر جان نهدش ز درد داغ	چون بچ و مدبر او مد باد	تا میرد از و پانک که افاد
گرددون که طلسم و غشاز	با ما بهمان چهره باز	تا در کره خاکه دیاس	هر جا که رود که بود جاس
انگه شود این کرد کشاده	کز چار فرس شوی پیاده	چون رشته جان او از گویا	چون رشته بت و دگر گویا
ارعد و کند گره نمائ	گفتار اندر آمدن سلیم عامری و خمبر	تو نه شد از گره کشا	تو نه شد از گره کشا
چون شاهسوار چرخ گردان	واون محبون را از وفات ما دور	میدانند خبر بدیده و خبر بدیده	میدانند خبر بدیده و خبر بدیده
خوشنید ز بهم اهل آفاق	قزائمی نهاد بر طاق	جمع از سر شورشی که بخت	قزائمی نهاد بر طاق
مجنون امان قصیده بخوا	میز و دهل خبر بدیده و خبر بدیده	یکبار دگر سلیم و دار	یکبار دگر سلیم و دار
از مادر خود به باد بودش	کامد اجل از جهان ر بودش	ماتم زوگان نه بر خورشید	ماتم زوگان نه بر خورشید
زروادش و هم لباس پوشید	رفت از جنگگاه این سرید	در آرزوی تو چون پدید	در آرزوی تو چون پدید

مجنون ز جیل باد و بویش	ز دست و یغ بر سر خوش	میگرد ز مادر و پدر یاد	شد بر سر نشان بجاک فریاد
بر تربت هر دو تار تالید	در مشند هر دو رونی بالید	که روی و رین گی دران	دار و پس مرگ کی کند سود
نویشان چو خورشید شیدند	یکیک ز قیامی دودیدند	دیدند و را بدان نزاری	افتاده بجاک و رنج خواهی
نوتابه زوید پاکشاوند	در پای فتاده او فتاوند	هر دیده ز روی رستخیزی	میگرد بر و گلاب ریزی
چون هوش میبید گشتند	و ادنا بر و در و بسیار	کردند باز بردنش جسد	تا با طوفش کنند هم عهد
آهی نزد و راه کوه برداشت	رخت خود از آن کوه برداشت	میگشت بکوه و شبت با	دل پر جگر و جگر پر از خون
مشتی و دکان قاده ایس	فی یاکس او دنیا یاکس	سجاده بر و نیک اندازین میر	زیر که ندید در سرش خیر
ز نیمه چو برق پای بر راه	میگرد چو ابر دست کواه	غمی که نباش بر و آل	یکدم بود از هزار سال
چون عمر نشان مرگ دار	باغشده ابر که برگ دارد	ای خافل از آنکه مر و بیست	و آگه نه که جان سپردنی
تا کی بخودت خود را باشد	مگر از تو بگر دو یا باشد	خود را مگر از ضعیف انی	سجیده نه که تا کجا فی
بر دره که در مسامحتی	او را بر تو پیش طول و عفتی	ایس کن بر کوه قاف تنگ	همچون القست هیچ در بر
بگر تو چه برگ یا چه شاخی	در ضرر و عیب پیوستد	مر و مر و مر و مر و مر	بر سر فلکی بدین بایستد
پیدا شده ترا ضعیف است	تا و جوت تو عود و بویست	آن چون در اینست است	در قالب این قیام است
چون برگه زری ز خود پیچ	در خود نیری گمان گشتی	به خاک نشین باد و مفروش	نیکی کن و زیر خاک می پوش
ای من و سینه چنگ تود	و انهم بکات کرد و ده	آن شاه دی از قزاقه پید	گوئی که ختم جهان خداوند
تا به دست بخوان نه دنیا	بی سوز بود و همیشه سالت	انگاه رسی بر بلندی	کامین شوی از نیاز مندی
آن ذوق نشسته نورانی	گر حاجت تعلق باشی آزاد	هان تا سنگ تان کس نباشی	یا اگر نه خوان کس نباشی
چون مشعل دست زنجیر	چون آتش شمع کج نمون	تا از توست خود و طاشی	سلطان جهان کند غلامی
لیلی نه که لعبت مصای	گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون	ما یکدیگر و مشروط عصمت	
گشت از غم یار چون زخم کار	در بسته تر از حساب کارش	در حلقه رشته شده گره مند	زندان بند گشت در بند

شماره اول چهره زرد شمشیری	پیرایه شگفتی الماس	تا نگریزه ششی چو مریان	در رخنه دیریت پستان
با او تنوشی و مهر سبک	که روی چهره نیا نقتانی	لیلی ز سسری گرفته چهره	دیدی سواد سپرد مهری
روزی که تو الیری گسین	شب بنگی چهره بی عس	ایلی بدر آما زور کوی	مشغول بیار و فارغ نوی
بر ره گذر نشی سست لنگار	دو ران رخ دشمنان بفر	بی جست کسیکه آید از راه	باشند ز حدیث بارش آگاه
ناگاه بریده شد جهان پیر	کز چاره گرمی نکره تقصیر	در راه رهش چو نخل پویان	پنجار نحای و راه جویان
پرسیدش بعیت حصا	کز کار فلان خیر چو دای	آن و شش نشین شش کینر	بر یاد که میکند زبان تیز
پیرایه سر مهر گفت ای ماه	آن یوسف مانده بتیو چاه	آواز کشاده چون منادی	میگردد در میان آدی
لیلی گوین بهر گامی	لیلی جویان بهر مقامی	از نیلک وید خودش خیر	جز بر لیلیت نظر نیست
لیلی که نشانی چند حال	شد سر و قدش ناله چون	از طاقچه و نرگس حفت	بر صفت هم عشق فیت
گفتا غم آن رفیق دلسو	کز من شده روز را بدین روز	از در دانه اهریک مان فرد	فرقت میان ما درین درد
او بر سر کوه میکند آه	من آه کسان قناده و چاه	از گوش کشاده گوهری پیر	بوسیده به پیش پیر افکند
کین را به بتان باز پس کرد	با او نفسی به هم نفس کرد	نزدیک من آرش از دره	چند آنکه نظر کرم در آن نو
حالی که پیاورنی را شش	بنشان اقبالان نشانه گاش	تزدیک من آنجا من آیم	پنهان بر شش نظر کشایم
ببینم که چپای و رنگ از	در وزن و فاجه سنگا د	باشد که ز گفته های خوشم	خواند و دوسه بیت تازه شیم
گردد کمره من او فتاده	از خواندن بیت او کشاده	پیر آن در سفته در کمر بست	زان در سفته رخت لبت
و سست سلب خلل ندیده	برد از پی آن سایه دیده	شد کوه بکوه پیر چون باد	گاهی بخراب و گاه بر آباد
روزی دوسه پیش اندلش	احوال ویش نگشت علو	تا عاقبتش فتاده ویر خاک	در دامن کوه یافت غما
پیر من او درنده چند	حارس شده چون خزینه زند	مجنون که ز دور وید و پیر	چون طفل نمود میل بر شیر
زود و دکان بلندی آوا	تا سر نکند سوی او باز	چون حش جدا شد از کنار	پیر آمد و شد سپاس و ارش
اول سر خویش بر زمین زد	وانگه در عذر و آفرین زد	گفت ای تنو ملک عشق کجا	تا باشد عشق باش بر جا
از چشمه خود چو نهر خور	و افاق نور و چون سکن	لیلی که چسبیده بهانست	در دوستی تو جان بخت

می پرسد و میکند سلامت	خواهد بارادت تمامست	دیرست که روی تو نه بدست	نه از لفظ تو نکته شست
کو تشد که یکی دمت ببیند	با تو دو بدو بهم نشیند	تو نیز شوی بروی او نشا	از بخت و مذاق گردی آزاد
خوانی غزلی دوراش انگیز	باز از گذشتہ را کنی تیز	نخلستان است خوب خوشتر	در هم شده و پیچیده تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده	زیرش همه سبزه پر میده	میعاد که بهارت آنجی هست	آنجا است کلیه کار تاجا
وانگه بینی که داشت و رید	پوشید درو بعد و سوغند	مجنون که موافقت بخت	و ز کشمکش محالفت بخت
پی بر پی او نهاد و ثبات	در تشنگی آب زندگی یافت	تشنه ز فرات چون گزید	با غالیه باد چون ستیزد
با او دوکان بعد همراه	چون لشکر نیک جویا نشا	اقبال مطیع و بخت منتقا	آمد قفس را گاه میعاد
بنشست بر تیر غزل منظور	اما قدم دو ان از دو دور	پیر آمد از آنچه کرد و نیباد	با آن بخت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پیر و ک	همچون پریان پدید از ان ک	زانسوی دیار خود بزد گام	آرام گرفت و رفت از آرام
فردود به پیر گای جوان	زین بیش مرا نماند تا و	زین گونه که شمع می فروزم	گر پیشتر که روم بسویم
شو نیست مرا و که چه بخت	این حال نه از خدانهفت	گر نیکه بشوی دل ندادم	آخر نچنان حرام زادم
زین پیش قدم زدن هلاکت	در مذہب عقل عیب تا کست	زان حرف که عیب ناک باشد	آن به که جبریده پاک باشد
تا چونکه بدو روی نشینم	از کرده خجالتی نه بینم	او نیز که عاشق تمامست	زین پیش غرض نبوده است
در خواہ که از ان لبان چو قند	تشریف دهد به تشنگی چند	او خواند بیت و من گفتم کوش	او آرد داده من گفتم نوش
پیر از زبان نهال نو بر	آمد سو آن نهال دیگر	دیدش بر زمین را و قفاده	آرام رمیده بهوش داده
بادی ز در بلخ بروش را	آبی ز سر شک بروی افشا	چون بهوش بمغزا و در آمد	با پیر شست و خوش برد
گفت این چه بار بود گویی	کاورد با عیب یوئی	این بوی نه بوی تو بهارت	بوی سز لعل آن نگار است
بویست عظیم نفوذ لچوی	با داد دل من قدای این کوی	پیر از سر عاشق از زامی	گفتا که خطاست این جدایی
خواهی که نخواهنده یارت آید	آراسته در کنارت آید	بی دیدن روی او چنینی	چون باشد چون رابہ بینی
گفتا کن ای سلیم دل مرد	پیر امن این بدیش ناورد	چون من شده ام بوی می	می را نتوان گرفت در دست
کرد آنگهی از تشید آواز	گفتار اندر غزل خواندن مجنون	این بیتی که چند را سزا	این بیتی که چند را سزا



## حضرت لیلی

آیا تو کجا و ما کجا ییم	بسم الله اگر حریف ما	ده رانده و ده خدای نامیم	تو زان منی و ما ترا ییم
مایم نوای بی نوائی	خز پاره گن و پلاس ییم	از بندگی زمانه آزاد	چون ماه نیمه تمامیم
افلاس خیریم و جان فرویم	شب کور و ندیم آفتابیم	گره سخن ز ره نمائی	نغم شاد بجا و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریب ییم	بی پای رکاب زخشی ییم	جز در ره تو قدم ندانیم	در دهنه و لاف ده خانی
بی محصور دیده حقه ییم	در کو چکه رحیل تیریم	ای یار شگرفت و پریم کار	غنج تو ای غم غم ندایم
در عالم اگر چه هست خیریم	خود را کشد انگهی عدوا	آنکس که بخون خود ترسد	عیار زده عاشق تو عیار
عیار که لبش در گلور ا	با خود عهد و پلاس دارد	نا آمده رفتن این چه بیارت	از شستن نیک و بد ترسد
گرگ از رمه کی مهر اس دارد	بیتو شب و آنکهی خوش	با جان منت قدم نسازد	نا کشته درودی اینچه زیارت
شب خوش نکند که نیست و کش	نائی تو ازین بهانه بیرون	جانی به سزار بارنامه	یعنی که دو جان بهم نساند
تا جان نرو در خانه بیرون	پائی به ازین بکار در نه	هر جان که باز لب تو آید	معزول کنش ز کارخانه
جانی به ازین و یار در ده	گنجینه عمر جاودانست	لب یار کسان ترا غلامم	آید یلب و مهرانشاند
و ان چاهم که از لبیت خراست	آسوده و تند رست شادم	و آنکه کزد دل تیار رست یا	امانه چون مطیع و رامند
تا هست و دینی از تو یادم	یکدل بمیان ما و من پس	و ان دل نه دولت چنین است	باشم بدلی که دشمنت باد
زین پس من و تو من و تو پس	الا یکی دل و لصد جان	در خود بکشم که رشته یکتا	یعنی دل من دل خراست
صبیحی تو و با تو ز نیست نیوا	نقش دوئی از میانه گردد	مادام که سکه لغزند دارد	تا زین دو عدد یکی شود در است
چون سکه با یگانه گردد	کفشی ست برین قفاده از پا	آنچه آن نیست با تو نورست	یکتن بود و دو صف ز دارد
من با تو ام اینچه هست جگر	بر سکه تو زنند نامش	سر نزل غم ترا نشاید	دور من از آنچه از تو دورست
تن کیست که اندرین مقامش	و ان نیز نه با نیست باست	گر چه ز تو بندم ای پرزاد	زیر علم ترا نشاید
جا نیست جریده در میان	در بند گیت چو گل که ز بند	بادی که ز کوی تو بر آید	آزاد تری ز سرو آزاد
هستم من بی پناه و پند	کاز رده میان مویائی	سگبانی تو همه گزیم	جان بخشد و رنگ دل بر آید
آن یام از و بجان خزان			در جنب سگان از ان شیم

یعنی دوگان مریدان	هستند سرگان تنه کمال	مبع فاسد تو مال داری	ناله هم تو تو مال داری
تا حال درم و شمع دیدم	خلخال ترا ایمان خریدم	تو یاز رو با درم به مال	فالت درم و ز سر خجالت
ابرایی نو بهایا کبریت	مجنون ز پی تو یار است	ز مدتی سیاه پایا است	نیمروز بهر تو چنانست
سه از رخ تو جمال گیرد	مجنون ز چون به ال گیرد	بیل نو دای گل گیرد	مجنون فراتی تو بدست
خلق از پی لعل میکنند	مجنون فی تو میکنند	یار به چو تو شرافت با	گر با من است اشتیاق با
مستاب شبی چو روز روشن	تا با من تو میان گشت	من با تو است سست کوشش	با من کشیده نوش نوش
ور کبر شمع چو دود و دیک	پنهان کنمت چو لعل سنگ	گر درم ز خمار گشت	مستانه کشم به بنیادست
به چشم شمع شمع گیسوت	تا گوش کشم کمان ایوت	یا ناز به نشسته	سبب رخت با دست گیر
که ناز به چو سبب سایم	که سبب ترا چو ناز خایم	که ناز به بر افکند	که حلقه و افکند گشت
که از قیمت حدیقه شویم	که یار طبت به به گویم	که لعل طبت به نشسته	اگاهی ز بنفشه گل برارم
که در بر خود کنم نشست	که ناز به غم به دست	یا سب چه بود اگر چنین را	بر کار شود چه خوش بود جا
خوش تر از غم این چنین بود	گر نگسان از میان رود	شوریده درم در چنین	زیر و ز برم در چنین
انجا که توئی مرا سخوانی	اینجا چو شست اگر بانی	فی شرم خود و نه بهم غار	کس را نه بگرد کارین کار
گر بر خیزی و گر نشینی	خود را شتر ضعیف به بینی	بینی دوسه پیرا با ش	کرده به و نیک را فراموش
آواره آنکه جای زلفت	در سایه خلوتی شگفت	که دست نه کیرت خلیجی	نیزت نه به دست پای گیری
گردوستی گشت نباشد	هم دشمنی است نباشد	اینجا چه کنی که به چانست	نا املی غیر در میانست
اینجا با آبی خرم و شاد	کاینست مصداق این با	با نازی گویان که وقت بار	کار نیست بوقت و وقت
چشمه منیا که آفتابم	متریب ز دور چون به ایم	از شنگی جمالت اعلان	چو توشده ام چو حالت بیجا
یکچو ندی و لم درین کار	خوناب و لم دی بخوار	غم خود زان به تو می توهم	می خوردن نیز با تو داهم
کردی که آن مثل فراموش	چند آنکه وید زلفت خروش	می ده که غم حرام رور	نونا به نورم که درم روک
در زهر تو می خجسته فالت	یعنی به بدشت می حلال	با اینکه من و مانع بدست	بی می که ز بوی می فاسدست

در یک ششم از کف تو ساقی	مکذار هم نیم حیرت باقی	بر باد تو می کجا پرده پوش	گر ز هر خورم که هم بود نوش
مست تو شدم دو کام پرآ	مستانه تو نیز جام پرآ	می جز به صبح خور و نتوان	در پرده صبح که در نتوان
سلطان که میر باغ جوید	گنجینه شب چرخ جوید	آن در بود که از سر رنج	در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی سپهر باغ باشد	زندان بود از چه باغ باشد	در نزد غمت دلم ز پوست	دستی نرغم که دست پوست
خوشتر چه از آن که چون مست	در حلقه زلف تو زخم مست	گیرم شرف تو بی آزار	مستانه برآورم بی آزار
در هر قدحی کنم صبحو حے	وز هر گلی خورم قنوجے	این گفت که گرفت راه صحر	خون و دل در دماغ صحر
یارب که هر یکی چنین روز	روزی کن از آن تنگیان	وان سرور و نده را چنین گاه	شد روی گرفته سوی خرگاه
و آنای سخن چنین کند یاد	گفتار اندر آمدن سلام بغدادی	که جمل منعمان بغداد	که جمل منعمان بغداد
عاشق سپری نداشتار تو	بلیوی نه گشته از یکی موی	هم سبیل بلای در رسیده	هم سبیل عاشقی چشیده
در آتش عشق در دپهای	اندوه نشین در دفرسای	گفتیش سلام نام کرده	واقبال بر و سلام کرده
در عالم عشق چیست چاک	در خواندن شعر با سنک	چون از شهر باغی پاش	شد قفقه قیس در بهار پاش
در هر طغی ز طبع پاکش	خواندند نشید در دناکش	هر غمزه که شعر او خواند	آن ناکه که داشت میوای این
از شهر شهر تا به بغداد	آواز عشق او در افتاد	از نظم حلال او طریفان	کردند سماع با احتیاجات
افتاد سلام را که از خاک	آید سلام آن به سنک	بر سیت بنه بناقه چیست	نگذاشت ز ماه بانه
بر جستن آن غریب دل تنگ	در بادیران چند فرسنگ	پرسید نشان یافتش جا	افتاده بر به فرقی تاپاس
پیرانش از و خوش جوفی	حلقه شده بر مثال طوقی	او کرده ز راه شوق زاری	زان حلقه حساب طوق و آزار
چون دید که آمد از ره دور	نزدیک وی آن جوان ظهور	ز دهانک بران سماع کل	تا شمع کشیده در تماکل
چون یافت سلام از چاک	واو شد زمیان جان سلک	مجنون تر خوش آمدت سلک	بنمود ز قریب تماکل
کردش بجا جواب خود گرامی	پرسیدش کنز کجای خرامی	گفت ای غرض مرا نشنا	واو اگر می مرا بپاس
آهیم بر تو ز شهر بغداد	تا از رخ فرخت شو شام	در شهر خود آرمیده بودم	البتة سحر ندیده بودم
غریب ز برای تو گزیدم	کایات غریب تو شنیدم	چون که در اندامی روئی	رومی تو بدین جهان فروئی

این باقی عسر اگر تو نم	خیز با تو ترا نم و برانم	کین خانه خاک پوشش کی	ز خوردن زهر و نوش ناکی
زین پس من خاک بوسیت	گردن تا کشم ز حکم و رایت	دم بی نفس تو بر نیارم	در فداست تو نفس شمارم
بر شعر که افگنی تو بنیاد	گیرم منش از میان جان یاد	چند آن سخن تو یاد گیرم	کاسوده شود بد و خمیرم
گستاخ ترم بخود پاک	با خاطر خوشیتم آتشا کن	می ده ز نشید تو دسما هم	پندار یکی ازین سیاهم
بنده شدن چو من چو آن	دانی که نداردت زیباست	من نیر سبک عشق سوزم	عاشق شده خواری آردم
مجنون چه مال در رخ او	ز دهنده و داد پاسخ او	کامی خواجه خوب ناز پرورم	ره پر خط سرت باز پس گرد
تا مردنی اگر چه مردی	کز دهنم من کی خور می	من چه بر دهم و دود نبارم	فی پاتیه پای خود ندانم
خواهم که بدین درنده چند	از که دن خویش بر دهنم	تو آینه که تادیرین دام	میخی دگر من زنی به اندام
مارا که ز خوبی خود مال است	یا همچو تو ساختن محال است	از صحبت من ترا چه نبرد	دو پا از من و صحبتم گزید
هر روز بمنزلی گرامیم	هر شب بخوابه ایست جایم	من و شمیم و توانس جوئی	آن نوع طایب که خبش اوئی
چون آهن اگر حمل کردی	راه چو منی ملول کردی	گر آب شوی بجان نوازی	با آتش من شنی بسازی
من مفلسم و نوا ندارم	همانی تو روا ندارم	گر بهست نوا می بنوازیست	اینک من راه آشتیست
با من تو گنجی اندرین پوست	من خود کشم و تو خوشیست	من نیکبای خود گفتم	تو باد گری گزینی چیست
من بسته خود فشانم از دوش	تو یاد گری شوی به آغوش	با منست خطاست نه شستی	من بت شکن تو بت پستی
بگذار هر دو برین خرابی	کز من هم جد می نیابی	گر در طلبم رسته بریدی	ای من بهی تو رنج دیدی
چون یا فقیه غریب و مخوار	اند معک بگو می بگذار	ترسم چو به لطف برنجری	از رنج ضرورتی گزیری
در گوش سلام آرزو مند	پذیرفته نشد حدیث آن بنی	گفتا سجده ای اگر بکوشی	کز تشنه زلال را نهوشی
بگذار که از سر نیازی	در خفا تو کستم غازی	گر سهو نشد بسی ره رهم	در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از جانی	تا عهد بر برد بران عهد	بکشد سلام سفره پیش	خلو او کلیچ از عدد بیش
گفتا بکشی چهره با من	تا فی لشکر بهر با من	نا خوردنت از چه دایید	زین یک دو لاله را گزید
مردار چه بطبع مرد باشد	نیرو منی نقش بخورد باشد	گفتم من از نیج باب فرم	کان را که غذا خورست خودم

بیروی کسی بنای خلوت	کورا بوجو و خویش سرت	چون من نهاد خویش پای	کی بی خورشید کند لعل
چون دیدم سلام کجا گزید	نی خسیدونی خورده شربت	نه زوای بروی کوی	نی صبر کند هیچ روی
میداد دلش بدینوازی	کان به که درین بلا با	و انم دل تو حزن نماند	بایسان فلک اشچنین ماند
گردنده فلک تناب کرد	هر دم در قیاس نور دست	تا چشم همسم نهاد گرد	صد در زرق کشاده گزید
زین هم به اگر غمین نباشی	تا پی سپهر زمین نباشی	به گردی اگر چه در دست	چند آنکه گریستی بچندی
من نیز چو تو شکسته بودم	و خسته و پای بسته بودم	هم فضل عنایت خدای	و ادم ز چنان همی ربای
نیرجام شوی تو نیز خاموش	وین اقدار کنی فراموش	این شعله که جوش مهر بانی	از گرمی آتش جوانی
چون در گذرد جوانی از مهر	آن کوزه آتشین شود مهر	مجنون ز حدیث آن نکوه	از جامی نشد ولی شد از جام
افتاد چه گمان بری مستم	یا شیفه هوا پرستم	شا بهنشد ششتم از جلاست	با برده ز نفس خود خیالت
از شہوت عذرهای خالی	معصوم شده شغل نالی	زالایش نفس باز بسته	بازار بهوای خود شکسته
عشقست خلاصه وجود	عشق آتش گشت من چو دود	عشق آمد خاص کرد خانه	من یخت کشیدم از میا
با هستی من اگر شایست	من سیم آنچه هست یار	کم کرد و عشق من در نیم	گر آنچم آسمان شود کم
عشق از دل من آن سپرد	گر یک بین توان شمر	در محبت من با فقی راه	میدار زبان ز عیب کوتاه
و رقاست حال خویش نیک	از طبع محال خوش بکند	نیکو مثلی زده آن سپید	کماندازه کار خود نکلند
سردی کن از نه گرم کرد	و آنکه بحساب نرم کرد	چندان لبلاست	کالوده نشد زبان بازار
در طیره گری چو دل شود گرم	بر خیزد ازین میان از دم	زینگونه گذارشی عجب کرد	زان حرف جرایع ادا کرد
چون حرفت او در لب ایشان	حرفی بخلط و گرنید خفت	گستاخ سخن میباشن با کس	تا عذر سخن نخواهی انیس
گر سخت بود گمان گز	گستاخ کشیدن آفت	گر دست بود ملاکت آرد	و سخت بود خجالت آرد
بر قفل که نخواه پیش کشون	شرطت سخت از نمود	اول نیست و انگب چاه	بی پای کجا بسته شود راه
مجنون سلام روز کی چند	بود ند بهسم ز راه پیوند	زان تحفه که در میان فیت	چون دغولی روانه فیت
بریت که گفتی آنچنان کرد	بر یاد گرفتنی آن جوان مرد	مجنون ره ضعیف حالی	بود از به خود و خواب عالی

بچاره سلام را در آن در	از خواب گزیر بود از خود	چون سفره تهنی شد از ناله	مهازان بود و عید شد عواله
کرد از سر عاجزی دشت	بگذاشت میان آن سپاسش	زان مرحله رفت سووی غدا	بگذاشته بسی قصیده با یاد
هر جا کیکی قصیده خواندی	در صفت بزرگوار می مجنون		مغز شنونده خیره مانگی
تا طعن نبری که بود مجنون	ز بهر شیفنگان که بینی اکنون	بی روزه و بی نماز و بی نور	بیگانه ز عقل و از ادب دور
و انا تر و در تر بود دور	دانسته بسوم چرخ را غوغا	داننده دانش نهانی	صل کرده رسوم آسمانی
تریا سخی چو سکه زر	بیت غزلش چو لولو تر	داننده هر کس که از تفکر	دیوانه نرنیزد آستان در
ترتیب جهان گنده چو ت	بی ترتیبی گرفته در دست	آگاه شده ز تلخی مرگ	میگردد هیچ راه را بزرگ
گر در پستیش بود دشوار	آسانی مرگ نیست زان	هر شخص که خود نکند با سر	دشوار بیرون شود از این
اینجا نه کسیکه سخت گیرد	و وقت رحیل سخت میرد	مجنون که رفیق ره نمی جسته	میگردد برفق تند ز دست
تا چون بشکار جان رسد	گویند که بیار گویدش گیر	در کشتی دور بیم جان بود	رخت افکنیش ز سرم آید
ببخورد نوالهای چون کیم	کو بهره نخورده بود از این	میگردد بطبع دست کوتاه	مستوقه بهانه بود در راه
تا که زند آرزوش را	دارد ز جهان فریب گاه	بیکام نبود بود کامش	میباشند چو تیغ و زین
زان کام نخست آن پیر	از حالت عاشقی توانا	کورا برادر خویش را یزد	تا نشاند عشق با ندامت
پیر سید ز استاد دانا	تا کام چو آگذاشت سی سال	آفتا که بیک مراد دانی	مصلحت و اولی چو کار دانا
کامی که بر آیدش در حال	سی سال نشاء و شجاعت	بیرون نهم از دکان دنیا	گشتی تانیش از نشاء و فانی
از کام گرفتن چنان	مکایت		که با هم از آن رفیق کیان
گویند که بود هم در آن دور	او که گرفته از بس اندوه	آزاد میان دیو زاده	از پیوستی و گردن آن دور
انده گرفته بردش کوه	گفتی غری لطیف چون	او نیز قفای عشق نوره	دیده انگیش خلاص دانه
پاکیزه جوانی از هنر پیر	خوبیش بجز وزید معروف	در حجاب لیلی آشیانش	سر در مسکای عشق کرده
نامش نشان زید و خوش	او نیز بدو هم آرزو مند	هر بد و طری و چمن نشاء	عشق کرده و جوانان نشاء
از دهنش غم خویش در بند			آفتا و نشان مهربان



ان اجبت خوب روی زیبا	زان دل شده یو دنا شکلیا	وان شبفته نیزان پریرکو	آو سخته داشت جان بیک سو
کافرو خسته روی بود و پیر	پاکیزه نهاد و نازک اندام	شسته شاد نسیم وارغوان خند	سیماب سرین فیروزان قد
چاش بیتی بد لبسری طاق	آتشوب جهان شور و افاق	شوخ شغبی فریب ساز	خوبان طراز را طراز
سج گنج کن هزار صفا	صفرا شکن هزار سودا	از مور نهفته تزدانی	وز موی کشیده تزیانی
ساده ز نخ چو کسب سلی	شوخک ترازانکایم کللی	چون شهید بوسه تیر بار	شکر شکن طبع ز آزار
در لب شکری طبر ز انگیز	در بوسه طبر ز دشتگر ریز	آبی نه ولیک آب جانی	آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سزدنی	سروی که برش گلاب و نگر	هم طارم آفتاب ویش	هم قافله عبیر ویش
شب با خم موی افیمچی	صبح از سرکوی اویسی	زینت ز جمال او درایم	روزیب زان و خوش نما
زید از غم آن بیت نیازی	مشغول شده بچاره یاری	تا هر چه صفت کند برار	کان لعل جدا کند ز خارا
زان پیش نهشت عید پیشی	کز مال جهان نهشت پیشی	بروی غم او که متری داشت	آن متری از تو انگری داشت
مال از غم خوست غم نمیداد	و ختر و لبسید هم نمیداد	عاجز شده ماند او درین کار	غم گوشت گرفت و او گرفتار
روز و شب از زو و چو	میگشت پیشکل ناتوان	میگفت سر و دهایم سو	زان روز میاد کس بدین روز
غم و ختر خویش را بتدبیر	میداشت نگر به بند و خیر	او را بگذاشت دیگر چیست	در ویش بد و تو انگری چیست
تا عاقبت از صداع او	دانش به تو انگری قوی است	چون زید بیدار میاد از خواب	سوداش زیاد شد در خواب
از خواب خورشید چنان شد	کز روی بچسان در گشت	مجنون صفت افتاد و پش	در سلسله ماند پای و پش
انبی سهری و بی وفائی	یاران همه کرده وجودی	او ماند و یکی دل پاکش	و آن نیز فدا هم در آتش
زان سوختگی که در جگر داشت	لیلی ز شرار او خیر داشت	که گر بر خویش خواندی او را	بنواختی و تاشاندی او را
پرسید از و نشان آن کار	آن گفتی و این گریستن را	چند آن بوقای و نظار	کز راز دل خودش خیر داد
وقتی که بدوست و اینچا	او بر و پیام آن دلارام	مجنون ز پیام دلنوازش	بار قص شدی به پیش پایش
در عشق مریع کارش بود	پیغام گذار یارش او بود	از بر آن پیام چون تو	بودش چو غلام حلقه در گیش
و لبس که دوانش دید بود	از خوی دوی بریده بود	هر بیت که این میداد	و نطو شدی ز بهر آن ماه



در نسخه گزینی آن قمر را	آوردی و دادی آن صحر را	از دوست بدوست دوست	نامه بیرون نامه آوراد بود
یک روز بچو که ماه محبت	ببندد سینه چو دیکان	نیاز به بر داشت گفت	کامل که تواندین که محبت
دیوانگی در پی پیشه گیه	بنا بره عاقبت ملک پذیر	از خود صفی زیاده باری	از زید زیاده نه نیازی
واری سخی بین بلند	دانه تو بیت نشویند	نکته ای که بسی گریستن	دیوانه تر از تو زیستن
هم آخر کار مسیبه که دم	هم شربت و طعم ایام	زین شیفته ای یکی بیارم	کاشفته توادریغ شایم
مجنون که صیحه جابج	شربت کاش نه بیند	چون بیکه زید گفت	شد شیفته ترو بوی شفت
کامی زید سخن زیاده کردی	بگذر ز زیاده گوی مردی	تزدیک من از پانی آری	بگذر و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده بانی	افسانه عمر زید خوانی	دیوانه مرا چه بانی زان	دیوانه کسی است که خود بانی
دیوانه نیم که دیوانه	چون حور و فرشته پی گزیند	خوش خوش من خوشی بود	دین از که هم جهان خدایت
از خوشی شست کاین کار	گیرند بطبع با من آرام	خاتم ز طافت افریت	کز دیدن من با اوست
از قامت برق اصل گشت	است انکه از طبع گشت	انچه بدو است	برای کثرت زخمه است
تا کثرت و دکان قاری	از تیر مجوی راست باری	زنگونه که چون سپند شود	بر خود گره گزند سوزم
من آفت چشم پشیمان	تیر بوی ز چشمم دهرام	آنکس که چشمم بزداید	آن به که چشم خود دایم
دیوانه کسی بود درین	آلوه به صبا خود کند خست	من خود به زار چار چیست	بندی که مراست سبکست
زین بوده در زنت چای	بزم عسری چهار تیخی	زین ده که نجات ماندن	بی جا گم نه جا
کنشی که شکسته شد بیاش	گونی ز باد باد بیاش	زان پیش که شیتیم شود	آلت فگانه ز پانی تاز
در بند و فدوی انبیا	میخ کش و میخ کش	جان کندانین جان بیا	ورق صن جیاست
با سحر او تو بیا بیا	جان داونی شکار کاست	شده است تیر بیا	ز جان طلبیدن از او
پنداشت که من درین	در حین دانه می گام	در چشمه حلقه می آید	نه زبانه عرق می خورم
گوشتم که ازین رواق چار	مردانه بر من شود مزار	یک لختی از ان نیم	کامد چو در و لختی
لختی نکشت و کس ازین	کان لختی که بخورد	و چاه من توانا	از چاه من توانا

افقاده غم درین گناه	بی سلسله کی بریاد ز پناه	آن سلسله زلف دلیر است	و آن بزم بهر شاد گیسو نیست
سبزین چو اگر برون تو انگر	بهر دگر است چون تو انگر	هرگز غم خود فرس و داند	خود را بجهنم دگر رساند
من کی بت دیگران چشم	کا دل بت خویش شکسته	گر سوی بت جهازه غم	خود را ز بت خود در باغم
عاقل که می مغانه گیر	از دست خود که اند گیر	ایحالت کالت قیاست	در دیده عاقلان نیست
زینجا کز شکایتی نیست	کامی تر ازین لایبی نیست	این فتنه و تشنگی فتنی رنگ	بر فتنه سرم زند رنگ
یعنی سر تو که مفرج است	فی درخور و دست است	با دام صفت ز سرخ بید	یا بجم ز برنگی سپید
با دام غم که گرسنه و در	زنگی بچه برار هم از گور	ایزد چو نصیب چنین کرد	و ساختن ست با چنین کرد
آن بده فروشن خوش شل	کان خوره ترش ز نعل	انجیر و شش لایه بهتر	کا بخر فرو شد ای برادر
هر دو که شغل خویش نماند	بر خور و زهر بزد و بان کا	تیر هم به آتشانه برد است	اما خلل از کمان نیست است
در چند کشادن خزینه	نرسیم ز یاد پیدا کنیم	در ترس چنان امید است	در وقت امید ترس کا نیست
سن کاهه ام درین خرابا	به چند بریده از قریات	غیبت نکتی حسد نسازم	غافل تریم غلط نمازم
زان پیش کا جل گیر گد	آواز ز جیل خمیازه گوید	بر خاسته ام بر زاین در	برداشته راه گنج زین گور
بجوده خود جرات بنم	مخون اگر اس کند من اینم	فصلی به کمال این سخن اند	پولاد کشا دو گوسرا نشانند
از حیرت ناخواب چون نش	شد زین پاداه گوی خوش	پند رفت که بر نهال آتش باخ	زین پس تند و شانه گشتاخ
روح ادب از فادار غمت	از بهر این صبح بر دوخت	زان پس بجز آن دو کای	کا ور دبد و پیام بازش
بزیاسخ او بدان لانا	سیداد چنانکه بود پیغا	میگرد و میانجی باب	چون زهره میان کا خور
هر نکته که نشان کا است	ز وفات یافتن این سلام شود	در دی بصورت اختیار	کا ما بجه از و سوی دارد
در جنبش هر چه هست موی	چوبیست ز در و جامی	کاغذ ورق و در و می	این هر دو حروف را بهم
زین ورق شمار تدبیر	ز اسوی دگر حساب افتد	گر یابد کاتب قلم است	کا نگور بود باز مالیش
بس که که تکه کل کنی شمار	پیو گزید و خویش خارش	بس خوشه خضر از مالیش	تسلیم به از سستی و کاری
بس زینگی که مستی آرد	در خانه تنی رستی آرد	بر وفق چنین خیانت کار	

القصه چو قصه بچین است	پندار که سرکه انگبین است	لیلی که چرخ و لبران بود	رنج خود و گنج دیگران بود
کنجی که کشیده بود مارے	از حلقه برگرد او حصار	میزبانت در آن شنگ پیچ تنگ	چون انه لعل در پیل سنگ
گرچه گسر گران بها بود	چون سربد بان از دها بود	شوشش همدرد ز بایس میدا	سیخورد غم و سپاس میدا
در صحبت آن بت پر نژاد	مانند پیری به بند پاواد	سیک و به چپا کی شکیبی	میداد فریب را فریبی
تا شوی برش بنود نالید	چون شوی رسید دیدگاه	تا صافی بود نوحه میکنر	چون در در سید درو میخورد
میخواست گران غم آشکارا	گوید نفسی نداشت یارا	زانده نهفته جان بکا هر	کا همیدن جان خود که خواهد
از شمت شوی شمع خوشیا	سیب و چو زلف خود پیشیا	بیگانه چو در گشتی از راه	بر خاستی آن ستون گاه
چندان گیرستی در آنجا	کز گریه به یوقتا و می آریا	گامی دو سه تا ختی پیشیا	نالنده تراز هزار درشتیا
چون شمع بجای کی نشستی	وز گریه بجنبه باشتی	چو بانگ نی آمدی گوشش	ماندی بشکنی در خر و شش
این بی نمکی فلک همی کرد	وان خوش نمکی جگر همی خورد	تا گردش دور به مدارا	کردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از در آنجا	دور از رخ آن عرو در بیا	اقدام از آن راسته همت	رفت ابن سلام راستا
در تن تب تیز کار گر شد	تا لبش بره و باغ بر شد	راحت ز ناز و رخت بر بند	و آن شیشه اعتدال شکست
قاره شناس نهی القبه	قاره شناسه شناخته نیچی	میداد و با بادن ساز گاریا	در ترمیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج مستی	پیدا شده راه تندرستی	بیا چو اندکی بی یافت	در شخص تراز فریب یافت
پیر بسین نکرد ز آنچه بدوید	وان کرده تیر قرار خود بود	پیرهنیز دفع یکا گزینست	در راحت و رنج سودمندست
در راحت او نبات یابند	در رنج بد و نجات یابند	چون قمت بی از آن تبند	پیرهنیز شکن شکست پیرهن
تب باز ملازم نفس گشت	بیماری رفته باز پیش گشت	آن زن که بر خم اول افتاد	زخم و گزش بهادر داد
وان گل که آب اول آلود	آب و گزش رسید پا بود	یک زلزله نخست بر جفت	دیوار در دیده شد چپ و راست
روزی و سه آنخوان نخورد	سیر و نفسی عافیت دید	چون زلزله و گرد آمد	دیوار شکسته بر سر آمد
چون شد نفس گسته در تنگ	ز شیشه اعتدال سیرنگ	افشانند چو باد به جهان دست	جانش ز شکنج جهان دست
اورفت و نهفته کس نماند	دامی که جهان در پستاند	از دام جهان اگر گیاه	می ترس که شوخ دام خواهد

میکوش که دام او که در بر جوهر خویش اشک این دج با حیرت مرگ اگر شنید هر شام کنین خم گل اندوه روز و شبی چنین جگر سوخته و نیست که این دوزخ گستاخ عمری تو که صد محال باشد لیلی ز فراق شوی پروا آ میکرد ز بهر شوی فریاد از دوری و دوست ناله میزد در هر که بکاخ و کوی گفته شوش ز برون پوست بود سالی و دورون خانه میزد لیلی پنهان بهانه مالی چون یافت غول را بهانه شورایگی و لیر میگرد گوینده اینجاکایت لغز آنگاه که چو زبانه در بخور نویشان که قریب راز بود توبه و مبالغه در خود در چاره گری بایستادند	تا باز بچو نه دام داری هر چه چو کیوتران ازین بر افتد پست ناله بر خیزند بر چهره قلک شود و دود نور و زشب آنگهی بدین اینان تو میکنند سوراخ در صند هزار سال باشد میجست ز چا چو گو از دوا واور و نهفته دوست یار بر شیون شوی تاله میزد ای دوست زوی و شوی مهرش همه پر ز دوست بود او در کس و کس در و نه خرگاه ز فراق که در غالی بر غاست عبوری ازین خود را بطیایچه سیر میکرد	منشین که نشستن اندرین دم کین بهشت خذنگ چارهی هر صبح کنین رواق گلش تعلیم گرتو شد که اینجای گر عمر تو خرفست گاوین هر چه ان پیری شوی سر بجا چون عیب کنیش در کینست از رفتنش ارچه روی میزد از محنت و دوست میگذشت بر شوی ز شیونی که خواند اشک از پی دوست دانه میزد رسم غلبت که ز پی شو نال ز نه سست که خواند بر قاعده نصیبت شو بیر و اشراط سوگواری مید و انقی چنانکه بخوات	سماترست و میخ اندام وین نه سپهر هزار سپهر در خرمن عالم افتد آتش آتشکده البت دوزخ بختی از خور و ن این دوزخ بختی خوابی قدیمی و خواه صد گام پندار که شد سخن بهینست یا این همه شوی بود و بخت اما لطیفیل شوی میباید در شیوه دوست ناله میزد شوی شاه را بهانه میکرد تا بید زین سپاس رسد پتی بر او خویش خواند با غم بهشت روی درو ز بهشت قلم زوش نازی خون و خطش راه بر جا کا کده شد استخوانش از چون چشم بد ازنگ خود میخورد و جان آیه خونی آتشکده طبع و دستار پوشیده ری آتشکار
---	--	---	--

خبر و ادن زید بخون را

از وفات ابن سلام

اورا همه چاره ساز بودند

کز وی دیگری جز درم خود

وز کار وی آن که کوشا

میخواند بهما بری فسونی

یاری که او شدند یار

تا یافت بران بت آن ملا

رفتی به او چست کند بودی	ز کجای ز آینه زو و عی	چون غنچه دانا شکفته با او	میزد نسبی نهفته با او
وان نوشین لبها ز لبها	بیکم و نوامشش نهان	با یکدگر از طریق طاعت	کردند هر سستی قناعت
نارفته میان شان زبانی	ااا نظری بدردنا سک	زیدار چه بکار خویش دراند	با همچون تیر نقش میخواند
بیکم و بیکارهای صدرنگ	بویای کار او بعد جنگ	اندیشه کار خود را کرده	در چاره کار او وفا کرده
آن کرد که چو کند از و او	گویند که آنسرین بر و او	تو تیر گران خصال داری	در چهره همان جمال داری
بسیار خصلهاست در	کزی می توان حکایتی کرد	حرفی که باشد از زبان به	گرد تو بمی و اینچنان به
حرفی نتواند اندرین در	کان از تو کند حکایت خیر	هر چه از من و تو بجای ماند	از خانه بیک خدا می ماند
چون این مقام خست است	وان مرغ پرند از قفس	ره پیش گرفت زید حاکم	میرفت چو باد الا با ل
نان جام که دست در گرد	مجنون خسراب را خرد او	کان رهن کار و ان کا	برخواست ز راه تنگ و نا
رفت این سلام جان تو	باقی تو بزی ترا بقا باو	مجنون که چنان نواله خود	در دور فلک نظار نگرد
ز نعره اینچنان شنجنا	کا قفا و نه اینی در افلاک	که رقص و نشاط کرد زان	که دید خیال خود در ان گور
از یک جتاش خوش بود	کز دامن گل بریده شد خا	وز روی دگر سبب بیکم	کو تیر همان خور و که او خورد
آن غنچه که طبع خوش بود	بگر نیست که عقل گریه فرود	زان لوحه گری چو بار بردا	باز دید عتاب گونه مصاخت
کای یار قدیم رنج دیده	در دسرسن بی کشیده	در خواستی از تو در دلم هست	و اندر آگه نمیتوان نیست
کار و زورین ورق که توان	یک حرف خطا بسوزان	آن لحظه که گفتم فلان مرد	جان را تو ای ضعیف بستر
که بود بد و ستیت میا	گفتی که سپرد جان با یی	خوردی که بد شد و حواله	در حلق من افتاد آن نواله
ز نیش سنجاب گفت بگدا	کا غار تو کرد و بدین کار	آز روز گران دو نقش با هم	کردی زیگاری بیک کم
این ورق تو از جان با نه	که بد و ورق قسم بیکه	نیچو من و توئی نمایم	به گرقسم دکنی نداریم
من نه به نسبت تو نشا	گفتم سخته بدین خطی	که تنک بر رفت تا هم از پا	سرم پای به بهر نه خیر از جا
مجنون ز جوا به تاراش	به تیرت کشید و کنارش	کا حسنت ز می ندیم خوشگو	آباد و برین نسیم خوشبو
خوش گفنی و خوش تبار	شایسته من جوا با واد	هم مان چنین مثال خواند	هم مان چنین سرزد اند

با سپر که حرفی حال باشد	بروم که زنی ملال باشد	محمد لیست مرا که تا بایم	محمد تو بودی و قیاسی بایم
تا مرگ از جهان نبایم	از هر چه کنی عثمان تمام	گفتار ترا بجان نشویم	که آیدم آنچه از تو پوشم
روزی و دوشه برآمدن	بیود چنانکه عمر و بازید	چون در غمت گذشت و دین	افتاد فراق را بهر
اوشد سوخته خورش	گفتار اندرینیش کردن لیلی با خدای عروبل		زید آمده سوخته خانه خویش
چون که در شب از علاقه	کوش و زنج زمانه را پیر	آن در که بخوشه چون شری	سیر بخت ز دیده در دیریا
او بود شب و در دود	کس مونس نه چه چرخ	پروانه صفت لبش خفقت	در شب گاه با چراغ میگفت
کاین شب که ز قش فرا	بر تاصیف سپهر غیبت	این شب چه است کان پیش	چه شب که با کائنات پیش
تا یک شبی بدین دراز	بچاره شدیم ز چاره بیار	گفتی که فسرده گشت سوار	تا روز قیامت در قش
من نازده درین شب هالو	بی روز مباد شب بدین	چون بزرگ چرخ مرده	ولیوار فکنده باغ پرده
گردن مرغ را شکستند	آخر دم صبح نه بختند	گیرم که خردس پیرزن	یا مودن کوی غمخس بر
نوبت زن صبح را بخت	که حال و دل نمیکند	یارب برسان بان چراغ	کز آتش او رسید و غم
کان بختدم از جهان دور	درنگی شب فراخ روز	تا صبح نیست از دعا	یکزده نکر دین و عالم
چون خسرو صبح خیزد	گفتار اندر رسیدن لیلی و چون		بر تخت نشست با دوا
رو از سر مهر بر آورد	بیکد گیاره شب عصمت		و افاق بر مهر بر آورد
روزی از خوشی بصارت	خوشتر زباز عید و نور و	طالع کمر او بسته	غوغای غم از جهان نشسته
لیله ز سر کش ده کاهی	چون ماه فلک بگوش	میکرد مدار سیل یارا	میخورد و غم به آشکارا
پرو خسته ره زیاس شوش	بر خاسته پاسبان کوش	در دیده سر شک و دل	نی باک پدر نیم مادر
در طارم دور سر در کوی	میگشت و لیک دست بر	بجست دلی بهر تاس	میداد مهر دلی پیای
بر هر فلک مینوی بود	در هر نفسی بحسری سود	ره می طلبید سو آن کس	کو بودش یار و جهان لب
چون ماتم شوی را بسیر	غم خانه بجانه پدر	آرام تنگب کوه بر	زان عشق و غمت پرده برد
بر سنگ زوایه چون	بر آسایه فلک چون گل	زان تازه دری بخت	چون یافت دری بخت

در چارواری نگو بستی	بسیار بچاره تندرستی	در حجره نشست و فتنه بستاند	وز حجره خوشی زید انوشا
کامروز زنده زان نعلایست	روز طلب وصال یاست	بر غیر بهمان خوشیست ریخته	پیش از شکر بگل بر آید
بخواه سر کن چنین را	در دست لایکش سن را	آن آموخته را بشت آر	وان ناله مشک را بهت آر
تا از شکش حیر سازم	وز گرد زبش عیر سازم	با او نعلی ز دل بر آرم	کز هم نفسان کسی ندارم
زان پیش کابل کین انشای	خواهم نعلی ای انشای	داور و بیرون ز تو و دیبا	تن جامه از حسریز با
تا هر چه بدان بود سزاوار	و سپرد بزیادش اوار	ز یاد سران نشاء میند	چون کوه گرفت سر بندی
اور واران نری بی در	آن شرده بان باکی پر	پیغام گذارد از بکشد	وان تحفه که داشت پیش نهاد
بمخون ز نشاء یار چیست	چرخ نبوده و باز نیست	تا بهفت زه از نشاءان کا	میز و خط سپهر پرگار
زان چرخ که بهفت بار بهشت	بازیش بهفت چرخ بکشد	و انکه شک بهود پذیرفت	زانسان که بچهره خاک رافت
در پاره جامه تن بپوشید	بوسید نیست و ما بپوشید	از چشمه دوستی وضو ست	از چرخ فراق یار پر دست
داد از رخ آنمه میرنش	از نافه بونی خون عیبه نش	ره پیش گرفت بیت خوانا	میشند همه ره شکر فشانان
توان وام دهان چه بپا	انکه کمی از پیل و فدا	بر جاکت است او نشستند	و انجا که ستاد حلقه بستند
آه ز روثاق و ایست	باشک و آستین چه نشک	آراسته لشکر در جنگ	پیش همه بود رسته از جنگ
شد ز به و ز به خبر داد	کاف ز خلیفه نفسی اثر داد	مجنون که رفیق و غمخوار	چون خاک در تو به و نشت
از ورتجو و میسناید	دستوری اندو به در آید	ایلی ز نشاء آن بشارت	شد بچو خب الی از عارت
اول چو ستون خمیر بر شا	و انکه چو ستون خمیر بر شا	از خیمه بیرون و دید تو	از دام هر کس شود باشد
در پای مسافر خود افتاد	چون به به پیر پایی شمشاد	بمخون که حال دستان یو	در پرده یار خوش جان یو
به زو غمی سپهر فرسای	اوتیه به نشت و در پای	آن زنده و یکسان سپهر	دین جان نه سپرده بکامزده
افتاده و دیار خوش رفت	آواز جهان ز خوش رفت	گر آمده آن دوان خونیز	کرده بهماگ چنگ را تیر
پیرامن آن دو یار بسته	چون چنبره کوه حلقه بسته	ز انبوه دوان و ان انکاد	نظاره یافت و زیان راه
ز انانکه و ان میان دوتی	شخصی دوست را و ان دوتی	باقی و گداز میانه بستند	رفتند و بگوشتان بستند



بودند فتنه آن دو دلخواه	نمانید و وزیر گذرگاه	زید آری از گلاب و عنبر	کرد آن دو نال تازان
پتون باز سید هر دو در پیش	مانند چو نقش نامه خاشاک	لیلی سزار شمر مناسک	آمد آن غریب خاسک
پیش بگرفت و پیش برد	در خیمه خاص خویش برود	نیشانه بعد انشا و نایش	نیز خیمت بپوشان لاش
زید از سر تری و تاسه	پرده زمیان عمر و عاصه	چون حلقه برون داشت	بال آن دوگان حلقه بسته
صوت بسته و دان بهر کنار	پیرامن آن حرم حصار	که یک گلس از دوا پرید	ایش گهری آن در پرید
از هم با یک آن دو دوام	کس بر در آن حرم نرو کام	زان خبر که در گرفت مانده	مردم همه در شکفت ماند
کین عشق حقیقتی غرض است	کالوده شمع و غرض نیست	هم عشق بقامت تمام است	کوراد و ده دو رنده رقم
زان از دوگان بدی نیست	کالایش آن دوی دژوت	چون او در خویش با افکند	زبان بر او نه آن دخی
پیدا است که عشق آن دو جا	سر بر ترند گاه بپا	امروز که ناله شان شنیدم	در بر و کشته غمیش
که یک قبح خود ده دست	این کشت خراج آن دست	از دست درآمد آن در آتش	از دست شایان و آتش
این عشق نامه سر میری نشا	کین نادره عبرت جاست	هم غزوه در روان خانه	با هم سه شود بین خانه
وان کین محرم به بسته	با نازان خود بهم نشسته	مهمان عزیز دید بر ناست	از پیشکاش خود شنید
از مقام زلف و چهره دست	دستار سپه داد و ملوک دست	چون دید که یک دست ناموش	کردش زلال و طاهر دست
مژگی در که خودش داد	وز باز و خود خاکش داد	در سینه کشیدش استخوان دست	گفتی دو گلی یکی که به دست
بیزخمه که شمع بسته کردش	لی با ده جو سه دست کردش	لام و انفی گشت از بند	شمال لام انفی از وی بند
در خطا منقوس از روان	شد و از به تمام خانه	مرغی نه شکفت اگر دو پر یا	با عدل تراز دو و سر یا
و مجمع که اخت و یکی داشت	جان بودی جسدی کشت	افاده دور شده و کشت	پیش شده و صدامی از کشت
بستاند و وقتت بر یک دور	رستند و دود پره از یک دور	دوری زره و قلمه شده	گشت آینه و سینه شده
نیمیدیم و و بار دل شو	مانند چو چین یک شبنم شو	این بخود و آن ز خود میدو	مرغ غمض از میان پدید
چون باز خود آمد نازان طال	شاهین شده بود و شبنم طال	خاتون بد را ده زده گاه	سلطان بدی که نشسته گاه
بر بست ملک ز بارگی خسته	هم تاج قی بماند و هم تخت	پرداخته کوهی و محبه اغیار	خوبه را نه مانده و غیار

مبتدا و آن که در این دین وید عالی	که در از همه حرف فاشی لے	در خانه کویده دوست را خوان	فود لیه در چو صفت نهستان
چون در این آن ملک و ملک کج	در بانی خویش خوشی کج	گشت لب آن دو و یک به چو	مانند زبان کاسه خاموش
با وی زارم رسید و گشت	پیشاند زبان دوان	عشق آمد و سوختش پندی	میر و وزیران نهاد و بندری
حیران شده آن دولتش بک	مانند و نقش بد و دیوار	دل پر چرخ و زبان گرفته	چون بلبه زبان گرفته
آوازه عشق نشان بها نگیز	وا و از غناب نشان زبان	نهاد و شمشیر و رعد	چون شمع زبان دار بود
باینکه بهم رسید گشتند	چون صبح زبان بریده گشتند	تشنه زبان زنده و کوشیدند	تو قمع شمع فتنه چو پیشت
نمود و رعد و خرمیه از گشت	بی قفل بود و خرمیه را دور	چون ز رنج زین در نهادند	فتنی بخیزه بر نه دند
یسی زبان غمزه تیز	میگفت بدیهه و دلا دیز	کامی سوسن زبان چو بود	کانه زین من زبان رعد
بابلس که سخن گال باشد	بی گل همه سال لال باشد	چون پند روی گل ریتان	گوید نیکی هزار دستان
تو بلس باغ روزگاری	من با تو چو گل بسا نگاری	یعنی چه که تا مراد بدی	آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست و در چو بند	بر و سرج زبان نهادند	مجنون چو آب آن شکر ریز	کشان در زبان آتش انگیز
کای یا دل لب تو خوشتر از قند	گفتار اندر سخن گفتن و زار	کرفتار اندر سخن گفتن و زار	
بندی زبان دین دستان	کرون مجنون بحضرت لیل	کرون مجنون بحضرت لیل	
تا از وی که پس کشا دانه رو	مویم زبان زبان بهوست	چون موی زبان شود ازین کج	به باشد اگر زبان شود دوزخ
دانی ز چیه موی شد زبانم	تا با تو سخن چو موی را نم	چون خاص تو ام بیان فرد	به که نکند زبان و دوش
چون منم سینه بهشت	گو زخم زبان مباحش و کج	گو بیند مرین جنت و جنت	چون یافت چه جا گنج گنج
تو یا فتنه بمن درین راه	من کم شده توام درین چاه	با هست تو به که هست نیست	کاین دست تو است و دست
من خود کج و دایم خواند	خیر مایه تو را چه دانند	خود را بشمار پیچ و انم	که نه پیچ کسی به پیچ مانم
از تو آشی آشست برین	زبان روا شری که هست و کج	چند آنکه چو باز می سپردیم	از یک وری نشان ندیم
امروز که پیشکشته شد باز	از یک کس حری کشا دانه	تا باشد من بجان نیاید	تا دوس تو در میان نیاید
چون شد مگ نشان موی خیم	آهو بد به شتاب از تندیر	آوخ توام چو دست من بود	از دست رسم بدست بس بود

آنکه بمن اوفت او یارم	کز خود بد را و فستاد کارم	هم دست کسی که در تو دل بسته	آنکه به شدی که او شاد ز تو
نامم دارم سر تو دارم	جان پیشکش در تو دارم	سه پتی بود لب و رآید	جان پتی بود ز تن بر آید
سه پتی خط تو نهاده از من	جان خواستن از تو حاد من	تا جان مرا ز دست یاری	مولای تو ام بجان پاری
از جان خودت جدا ندارم	جان پتی من این روانم	بیون آتشم از یوشی از تپا	از تو شرم چو ماهی از آب
تو چشم منی به چشمه بی نور	بیننده ز چشم کی شود دور	کی دور شوم درین ره از تو	دوری و نه دور باشد از تو
اینجا نمی و تویی بنا شد	در نایب مادی نیابت	درع دور خواره ایم هر دو	جانی بد و پاره ایم هر دو
من نیز آنچه هست با هست	این نقش خیال هست با هست	من چون تمام این دو پیکر هستی	چون هر دو یکسیت و آیدی
بیکل و دلی مکیست بنیاد	چون لام و الی که لام باشد	اینجا منم آن دگر لگا هست	و اینجا تویی آن دگر غمناک هست
نی فی غلظت مکیست خسانه	کا شوب و دلی شد از من	آمینخته ایم هر دو با هم	آمینخته چو زیر با هم بنا
چنگی که چنگ در کند ساز	بی زیر و بیش بنا شد آواز	اندر دل ما ز یک خزانه هست	الاد و صدق که در میان
بکند و یکی خرم گریه منم	تا هر دو یک قدم نشینم	شیشه دور و یک یک نیست	با دام دور و یک یک نیست
تشکر که بود حیات دانه	یک سووش دوست هم نجا	چون میخده بطور زده باشد	سرایه یکی و دگر و ده باشد
افتد چو دوح و حریفانم	در یکد گشت کسند غم	من منیس تو ام بهم نشاند	یکتا کم از دو آشیا نه
بنویس دو حرف در یکی نام	گو قطره دو باش در یکی جام	یک دور و من بدین نرسیده	یکی و سیک اگر هر یک
چون ریخت هزار اشک بچو	ز نیامده هزار در کنون	لیلی بگرشده با می مستش	بر عقد گره علاقه لب تش
کرد از لب خود تحقیق راور	و ز آب حیات حقه را پر	چون غالیه زلفهاش زشت	چون غالیه اش دهان تنگ
زان غالیه دان تشکر انگیز	مه غالیه سالی و گل تشکر	از لب که فشانده بر سبیل	عجب بمن و تشکر بخت وار
انداخته ز صریح میخ است	همت ز جیش خرابه میخ است	آنقوم که خاش جماند	چون گل همه بوی در دها تندر
آشرا و منی بگوی سازی	وین راز نغی بگوی بازی	زانجا که قیاس را می من بود	آن گوی دهن من را می من بود
هر کس بنواله ایست و رخور	یک خون جگر یکیش تشکر	سودا زده راقصه نسا زد	صفه زده را تشکر نسا زد
آنرا که نسیم گل تمام است	بروی همه میوه حرام است	مجنون ز چنان قطره کرد	دو دست بجامه پاره کرد

گشت از من خودی چنان است	که پامی در آمد و شد از دست	دل که چه ز عذر پاک میگوید	بی طاعتش پاک میکند
چون کار و باستان ریشیده	زنده بپاک جان ریشیده	ز دل و ده و راه دشت شست	تین از و در دشت شست
ببیند چو آسیای کردان	شیر از پس او چو شیر مردان	با آن دوکان ز پی قواری	میز و نفسی ز روزاری
آیین و کمر کشت کارش	از وی جبری نداشت یارش	در ملکه زلف آن هم آغوش	کرده زشتاب خود فراتر
او را غلط بخودش مریار	آورد بجای خود بازار	ببیند شده آن ورق فشان	لیلی شده آن ورق که مانده
از دین آن بها خندان	گشته بوشش باز چندان	میجو اند ز روی نیک فانی	هر لحظه قصبه و وصالی
شرفی ز وفای دوست	مغری ز و روان پست	زبان همه پنهانی چون تو	میداشت بسان حلقه و گوش
میخواند هر وقت و پاسک	کامست ز بی حیرم خاک	کفر دست عشق پاکیزت	بیر عقل فریفته شد نجات
عشقی که ز غمش جداست	آن عشق و شغوت شهوات	عشق آینه بلب زویرت	شغوت ز حساب عشق و پست
عشق غرضی بها ندارد	کس عشق غرض روان دارد	با عشق غرض کجا بود است	عشق غرضی نشست و برخاست
جز تو همه عاشقان هستند	دور از دل تو غرض پیوستند	عشق این بود آن و کمر گدا	صدق این بود آن که گدا
چون عشق بعدی ز نه نماید	بکجوبی و دشت ده نماید	چون عشق بدین تمامی افتد	در سکه نیک می افتد
شد حاصل نقد نیکانست	گفتار اندر وقای یافتن لیلی و صفت خلعت		
نمیت که وقت یک ریزان			
خونی که بود درون هریاخ	بیرون جمد از شام و صبح	آه روره آب سر و گرد	رخساره باغ زرد و گرد
شاخ آبله پاک یا باد	ز جوی لیک خاک یا باد	ز کس بجایه بر تندرخت	نمیشاد و افتاد از سر تخت
سیمای من شکست گیسو	گل نامه غم بدست گیر	بفرق بین علاقه خاک	پیمیده شو و چو مار ضحاک
چون با و مخالف آید از دود	افتادن یک هست مغرور	کامان که ز غرضی گیرند	ز اندیشه با و رخت ریزند
آن سبزه سبز لا جوری	خیری شده از غیا زردی	رو باه زره فتاد پی راه	آلوده چون چو سحر و باه
نازک بگردان باغ رنجور	شیرین نمکان تاک منور	انداخته هندوی کد پور	زنگی بچکان تاک راسر
مهرای بی زلف کاخ	آوینده همه لبلبه شاخ	سبب از زنی بدان نمونی	هر بار زنج زنگی چونی

خونابه چکاند بر دل ریش	بر لبه که شد و من دریده	عذاب زور و لب گزیده
برده ز ترشح مشک کانی	دم حقان ز غم می مغانه	سرست شده بسوخته
شد چشم رسیده کاستانی	ایلی ز سر پیسه و رابندی	افتاب بپاه و در منتهی
ز دیار طبیبانچه به چرخش	آن سرکه عصابه ای نیست	خود را به غصه مانده گریست
چون تازه قصب ضعیف پیش	شد بد و همیشه چون بلالی	وان سر و همیشه چون خلای
سر سام سرش ز در و را	گره ز قور زاله را برد	باد آمد برگ لاله را برد
مروش ز گداختن گم باشد	زان پیشتر از چه مهربان بود	آن مهر کی ای صدف بینه بود
دل سوخته و بد و آرزو مند	بر غما طهر آن عزیز را کرد	سودا می و را یکی بد کرد
لیکبار هفتاد و گشت چار	تپ لمره شکست یکیش	تب فاله گزید شکرش را
وز سر و فتاده شدند	افتاد چنانکه دانه گشت	سه بند قصبه بر رخ فرشت
لیکبار هفتاد و یکشاد	کامی ادر مهربان چندین	کامو به ز راهی برد شیر
چون سست شدم بایه ختم	خون خیزم این چه مهربانی	جان میکنم آن چند زندگانیست
نزد دل بدین ز بیدار	چون جان دلم نفس کشاید	گره را ز کشاده گشت شاید
پدر و دکه راه برگزینم	در گردنم آرد دست یکبار	خون من گردن تو ز نهم
وز دور می دوست مده باشم	سر ز غبار دوست کشاید	نیلم نیاز دوست در کش
عظمم ز مساهه بگر کن	بر بند تنو طسم از گل زرد	کافو افتخام از دم سرده
تا باشد رنگ رو عیدم	آراسته کن عروس دلم	بسیار بچاک پرده دلم
کاهاره شدم من و وطن گاه	دانم که ز راه سوگواری	آید بسا امل این غماری
مه جوید لیک خاک بین	بر خاک من آن غویب غلی	نال و بد بیخ و درد ناکی
از من بیر تو یاد کار سبب	از به خدا نکوش داری	درو می کنی نظر بخواری
وان قصه که دانیش بگوئی	من دهمشتم ارم عزیز داری	تو نیز چون عزیز داری
تا ز بگر فید که نباش		
تا هیچ ز روی گدروئی		
در محبت که چند روزانی		
شد ز شمع زده بهار با ش		
گشت آن تن چون قند بگوش		
سودا می و اشابه داید		
ز اندر ز که یار از دید شد		
چون عاشقانه پیشان افشاد		
تا کار به آن ز می کار		
با لبین طلیعه ز راه سر و		
بر باد و خویش را نیکشاد		
در کوچه که افتاد و ختم		
چند آن جمله بنقشه دلم		
چون پیاده راه برگزینم		
کمان تاله که جان پرور		
فرغم نکاله با شکسته کن		
خون کن گفته که پیشان		
آواره من چه که داکاه		
چون بزم ناگ نشیند		
یا رایت عجب عزیز یار		
آندل که بیامیش بخوئی		

کوبیدی ازین سراسی دلگیر	آن لحظه که می برید زنجیر	از مر تو تن بجاک میداد	بیریا تو جهان پاک میداد
درها شقی تو محاذی اند	جهان در سر کار عاشقی کرد	احوال چه سپیم که چون رفت	با عشق تو از جهان برافروخت
تا داشت دین جهان شمع کار	جز با غم تو نداشت کار	و آن لحظه که در غم تو میرد	غمهای ترا بتوشه میرد
و او ز که در نقاب خاکست	هم در بوس تو در خاکست	چون منتظران درین گذرگاه	هست از قبل تو چشم بر راه
می باید تا تو در پی آئی	سر باز نیست تا کی آئی	یک ره بران زانتظارش	در خیمه خیمه کنارش
وین بید بدو ده از زیانم	کای جان من پاک چاهم	زهار ز غم دار ازین پس	جز بر کرم خدای باکس
ویدی که ز ره غایب افتاد	بر چو خود می افکند نهاد	با نایابی پیمان نهامت	مجموعه نایاب گشت نامت
زین گشت و بگردد زین	آهنگ ولایت دگر کرد	چون زانیه غمت زبانی داد	جهانمان طایفه گرفت جان داد
ما و که عروسان اچنان درید	آیا که قیامت آتیه زانید	سحر ز سر سپید بکشد	موتی چو سمن بسپارد وید
در حسرت رویی رویی خیزد	بیریزد و رویی و موتی بکشد	به به بیکه بود خواندش ازین	هر رویی که داشت گشتش ازین
پیرانه گریست به جوتیش	خون زینت یابند گشتش	که زینت مرشاک بر سرش	که روی نهاد به جوتیش
چندان شکایتش در دست	کان چشمه آب را بچون	چندان گشتش ز مهر نالید	کز ناله آب سپهر نالید
که نوچه که خوانش شمع و ناک	بیک در برات غنیمت کل ناک	مهر از ستاره طوقی بست	صندوق جگر هم از جاک بست
آه مستش انجمن که زینو	گل را بگلایب غیر آلود	بسپرد بجاک و نامش باک	کاسا اینتر خاک هست و ناک
خاتون حصار شد جبار	آسوده غم از خزینه دار	پروا خند شد حیات او نیز	بنوشت جهان برات او نیز
آن کیست که او شد نیندا	و آن بشوید چیست کو بپردا	بازار جهان اگر چه تیرست	کاسا بشوید بیا و خیرست
غولیت جهان فرشته بیکر	نسبیه بدست و تیغ و بیکر	بنشست فرشته درین گاه	کین غول کس بر سر از راه
هان تا نفر بید این بخت	چون خود نکند نرزد و کورت	تا جان نشد ز بیدار تخت	به گزین بیان برون بری رخت
کین چرخ کمان لا جورد	که در تو گر از ونگردی	ازین بخت زمین مرست بیکر	کاسا بسپید نیافت از بیکر
ز رخت محیط این جزیره	خاک سیه است و آب تیره	گشتی زمین بسا حل اند	باش که بشوید خود رسی باز
اینجا که ننگ جال نیست	در خون سخن در استخوان	صندوقه این و اقی گردان	غرفت بخوان زاد مردان

خویشست جهان من شسته شود	وربند هلاک تو ضرورت	خون میخورد و دمان ندارد	جان چون نبرد که جان دارد
او هر چه مرد و ریگ رانده	باز از همه مرد و ریگ مانده	نقشی که طسرا ز این کورده	ز انداز که آستین مردست
چون مرد کشته دل درین	اندیشه کند بخوبی و خیر	خارش گل چاه خست بید	کان لحظه چشم بخت بیند
و اندر ز که از سر ملات	در وی نگر در زوی است	زان بعضی که در شش است	نقش هر خوبش ترش آید
آنرا که بطبع و کشتی نیست	پروای خوشی نمانوشی نیست	تدبیر در آن کند کزین چاه	در قصر بهشت چون کنده
زین سلسله پای چون نه	خود را بجات چون رسد	شعبه رفت حکایت اندکی	یک راه و مکعب و ریای کن
کوه خسرو و کیقباد کوی هم	رفتند و روند دیگران هم	زین چه بخیل نمیخواند	وین در بیدل نمیتوانست
کوشید جهان ای نیکو	نکاشد کس این کوه تیر	زین چاره گران باد پیکار	کار فلک که آن شده کار
که رنگری از کویوه تیر	و کم شبیه کی کنی ز شمشیر	که بیشتر کشد از این دست	فرموش کنی که عالمیست
با عارضی چنین که ماییم	اسرار فلک کجا کشیم	این آیه آن که بس که دست	آتش بزند گراب روست
کز تشنگی آن بخورس را	و ز آب خودشن او یکشت	لیلی چو تنول در زین کرد	و یوار خرنه آه منین کرد
جماعه غریب از فراق روشن	گشتند شکسته دل چو نوش	که کس ز پیش دروغ بخورد	افسوس نمود و آه میگرد
به وضش که بهشت ستان بود	گفتی که بهار و بوستان بود	خاکش ز شکوه تابانگی	حاجت که خلق شد میاکی
طفر آتش این مثال مشهور	آگاه کردن زید مجنون را از	وفات لیلی و زاری کردن او	چون زید شکسته دل شد آگاه
که جان دانه وفات آن باد	بی گریه تلخ و جهان کسیت	پوشید لب و گاو بیاهی	چون ظلم سبده داد خواهی
که بیان شد تلخ تلخ بکسیت	چون ایر به ساگر خروشان	پوشید او که موج خون بود	آن سوخته دل سپید چون بود
آمد مو آن خطیره چو نشان	مردم ز انقباض او گریزان	چندان نغمه درد یاد کردش	کافاق سیاه شد زورش
از دیده چون خون بهر شکست	بگرفت سبک ره بیابان	آمد بر آن راه برده	تا یک شبی چرخ مرده
و ز روضه آن چرخ تالان	شوریده باب چشمش	میگرفت بگریه هر زمان	میوزد دریاغ بر زمین
که بیان گریان شمشیرش	وان شویش و حال تنگ او	گفتا چو رسیدت امی برده	کند و دلفنس بر آری آذر



رخساره چو آتیا که روی	در آه چو اسب پاه کروی	گفت از پی آنکه بخت گشت	انداخته کارها در گشت
آب سیه از زمین برآمد	مرگ از دیاپنین در آمد	بارید بباغ ماگر گس	در گامین مانماند بر گس
ماه بهی از فلک در افتاد	سوسه از چمن بیافتاد	لیلی شد درخت از اینهمان	باو اینخ از زیست هم دران
بمخون که خور دقغ بر دوش	کان زلزله دیدمانه خاموش	چون صاعقه را بنحو برافروخت	چون برق هم افتاد و خفت
یک لحظه دران فتادگی ماند	بر حسب و بچرخ سرافشا	کای بی نمک اینچه شو بخت	باست رکاب اینچه بخت
این صاعقه بر گیاه ریزند	با مورچه چسبن ستیزند	موری و هزار دوزخ از پس	یک مو چو شراره پس
خونابه بقدر جام دادن	ساعت بقیاس کام دادن	سن سوخته آن چرخ گیر	از باد و پانچه بمبیدم
شمشیر کشیدنت چرا بود	این پیشه نه آخر ازده با بود	این عربده نمود و عذرا	چون وحش وان گرفت صبرا
تن خسته و جامه پاره کرده	بر روی دودان نظاره کرد	زان گونه که در شرک رانده	چشم همه بر سر شک مانده
چون کوه بکوه دشت برد	گره بان جزع کنان گشت	زان خاک هوای طبع بر فنا	کرد آرزوی زیارت خوا
از زید نشان ترتیب جست	واکنه چو گیاره ترتیب است	آمدن چنانکه نیم شسته ستان	شوریده سری چنانکه مستان
حکامین ترازانکه بازگویند	دشوار از ان که باز جویند	سه کوفته و حسابگر دیده	موی از تن خوشترین دیده
قامت زده و شکسته قامت	ایکجه از جهان قیامت	چون دید حیا نریت از ده	افتاده چنانکه سایه زنده
غلطید چنانکه با غلطه	یا کرم نیز بر نار غلطه	بیرشته شده بر تن از اینج	چسبیده چو مار گنج بر گنج
از پس که شرک لاله کون	لاله ز گیاه کورش ناگنج	خوناب چو شمع پالود	بکشاد ز بهان آتش آلود
کا و خ چه کفر چه چاره سازم	کز سوز چو شمع می گداوم	دیدم که گیاه دستان بود	در جبهه گیاهیم همان بود
این پیر گیای دیلم آئین	از من ستمش بچشم بین	دیدم گل ابدار در دست	یا و اندر بر کاشن شکست
سر وی ترچمن گنبدم ازاد	دست اجاش بیاد برداد	بشکفت بهامی از ختم	در دانه که نماند از شنب
یک ستمه بنفشه داشتیم چست	پاکیزه چنانکه از دم دست	بیدار گری زین بپوش	من کاشته بودم او در دست
ریحان رخی از جهان گنبدیم	الا برخش همان ندیم	وزوی بدارم از کین گاه	ریحان بشکست بخت گاه
در بانو من بدین سبیل	در بانی من بدین دلیل	وا نگاه بر زجر سرفرد کرد	میگفت و همیگر نیست از کرد

بهر داده ولیک بر نورد	ای بارغ دلی خراب کرده	فشتن بماند بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد
و آن چشمک آبواند چست	آغخال چه شک دانچه چست	زلاله بستان خاک چونی	بهر داده ولیک بر نورد
شمعت بچه داغ میگردان	آفتشت بچه رنگ میگردان	سوان خالیه با سیم ایدارت	بهر داده ولیک بر نورد
بر بست یکدام لاله زار است	سروست یکدام بوسیاست	چون که تافته یکشان	بهر داده ولیک بر نورد
ای ماه ترا چه جای خار است	ورغار چه پیشه جای خار است	چون که بکند رانی اندرین	بهر داده ولیک بر نورد
گوشه نه چهره چینی	بهم گنج شدی که در زینی	چون که نم نمور که رانهای	بهر داده ولیک بر نورد
بر گورتو پاس بان بزم	بر گورتو آشتیان بزم	بهر داده ولیک بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد
آیم تو بهید و انکی نیند	من نیز چه میکشایم نیند	بهر داده ولیک بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد
خالی ز نام از دغای هفت	باطوق ترن بگرد هفت	بهر داده ولیک بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد
همان در هم خدای باوت	جاوید بشت جای باوت	بهر داده ولیک بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد
چرخ زرو بند دست بکست	این گفت و نهاد دست بکست	بهر داده ولیک بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد
بر جست فراق بیت پیوند	در رقص حیل تافته میراند	بهر داده ولیک بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد
میز و دریا دست رنگ	میداد زگره خاک از رنگ	بهر داده ولیک بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد
کز خون خودش نداد رنگی	در هیچ بهی تافته سنگی	بهر داده ولیک بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد
رفتی سوره فتنه گاه بیله	از کوه درآمدی چو بیله	بهر داده ولیک بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد
گفتی غم من بزار چی کرد	بترتبت آن بیت فدا کرد	بهر داده ولیک بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد
و ایشان حرمی برو کشیده	او هر دم گشت آت بیده	بهر داده ولیک بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد
بر حبل خلق بسته شده اند	از بیم و دان و آن گد گد	بهر داده ولیک بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد
عمری بهوس تیا بیکد	ز نیسان و رقی سیاه بیکد	بهر داده ولیک بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد
گاه از پی گوه و خش خیت	که قبله ز گور یار بیاخت	بهر داده ولیک بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد
او نیز حیل نام بر افشا	آخه چو بکار خویش در نا	بهر داده ولیک بر نورد	بهر داده ولیک بر نورد

تاریخ نویسن عشقباری  
کافیتا و سلام و درگاه  
برخواست نهاد روی بکوه  
تا غایتش بواجی بکوه  
از غنچه شدن پیشش  
گفتا که من سلام بفرست  
کردان و دهان او بود  
من غمزه توانا ز پیش  
ما چو سیدی ای چو مهر  
چند سلام چو شمشیر  
زین پیش چو کرد سحر  
کردن و شمشیر با شمشیر  
گفت می گویند از این  
امسال زان کافیتا  
آگاه بگویند که کار چه هست  
ما سید یکی زمان بزمی  
بگذار کار من چه بزمی  
کان ما بجان فاش شد  
بسیار سخن برون رفت  
گر یار پر می نشا مشیت  
آن نو جوانی در آید

کعبه را اندر این سلام بفرست  
صحب نون یار و هم  
میگشت تا بکوه و شمشیر  
دریا بیا بیا پای درنگ  
ریشش از شمشیر پدید  
کافیتا سلامت از ره بود  
پس از آنش از بیا بیا  
با من بچه روی می نشیند  
گفتن توان که با من کرد  
بهر سخن ای سپاسش  
ای من تو مرا ز خیر و بد  
است و من تو را بیا بیا  
باز در اندیشه گیرم  
از تو نه بیا بیا و می  
چو فی نوه را بیا بیا  
و شمشیران به شمشیر  
چه کار ز بیا بیا چه بزمی  
در و از او در بزمی  
بسیار ورق درین سخن  
ایستاد که با من است  
و من بیا بیا و شمشیر

کعبه را اندر این سلام بفرست  
صحب نون یار و هم  
میگشت تا بکوه و شمشیر  
دریا بیا بیا پای درنگ  
ریشش از شمشیر پدید  
کافیتا سلامت از ره بود  
پس از آنش از بیا بیا  
با من بچه روی می نشیند  
گفتن توان که با من کرد  
بهر سخن ای سپاسش  
ای من تو مرا ز خیر و بد  
است و من تو را بیا بیا  
باز در اندیشه گیرم  
از تو نه بیا بیا و می  
چو فی نوه را بیا بیا  
و شمشیران به شمشیر  
چه کار ز بیا بیا چه بزمی  
در و از او در بزمی  
بسیار ورق درین سخن  
ایستاد که با من است  
و من بیا بیا و شمشیر

و آنکه بگرم جواب اداش	غم خوره ویدان اداش	کز فتن آن گنج بهشتی	در بون و دلش گشت گشتی
جایم ز بی تو در غم انداد	کین صاعقه نتوانم افتاد	روی تو ازین پیش بر فروخت	اما بجز اگر دیانت ازین گشت
ز تپان نوازش فصاحت	میرنجیت نمک بران جفاست	ماهی دوسه مهره باخته بود	ز آنکه نه که به و ساخت با
همیت کرد شایده و حال	و آنکه که بود تا بدو سال	از قصه و قطعه و قصیده	لیک نوشتت جبر سید
پیران هر چه بگفته بود و نوشت	دستوری داشت بر گشت	و انجما از تو گرفت بر یاد	آورد و بخت سوی بغداد
انگشت کش سخن بر زبان	گفتار اندر وفات یا تشن محزون	بر تربت سید ما پیر	این قصه چنین بر زبان
کان و خفته خرمین زمانه	بی روز تیره نزار تر گشت	جانی ز قدم رسید تا لب	شد خرمی از سر شک فانه
ز اسخا که بود از تر گشت	آمد سوان عروس خاکی	در حلقه آن خطره افتاد	روزی سیدم به یثما
زاییده ز روی درد ناکی	پیش پید چو مار رخ خورده	یعنی دوسه راز از ریز نو	کشتیش در آب تیره افاده
غافلید چو مور خسته کرده	انگشت کشاد و دیده برفت	کامی خالق هر چه آفریدست	اشکی دوسه تلخ ازین افاده
برداشتن بسوی آسمان	در رضت یار خود رسام	آزاد و کتم سخت جانی	سوگند هر چه بگریخت
کز محنت نداشت و اینهم	وان تربت را کشیده در	چون تربت دوست او بود	و ابا دگر خست زان
این گفت و نهاده برین	وان کیست که نگزد ازین	راه نیست عدم هر چه پست	ایدوست بگفت و جان
او بیک بشت ازین گد گداه	انجام که میکند بر انجام	کو زخم که در کباب این	از آفت قطع او نه
با این عقیده که دارد ایا	خاریده ناخن ستم نیت	ای چون خراسیا که لیک	از سود و کفی افشاد نمک
ریشی نه که غورگاه نیست	گو دور شو از خلاص دان	در خانه سیل تیر نشین	مستاب نور و که یار یک
دوری کن ازین گرس دل	زین پل بهر جازه بیرون	در ناف چو مان که پیچ	سیل آید سیل خیز نشین
تا برنگست بر تو گردون	کو زنده نشد مگر بهادرس	بشتاب که راحت از جهان	با دست چو باد بهیچ دست
گستاخ مباش بر بهاد	در گرد تو حلقه بست چون	کو در نگری بفرق پایت	آهسته تران که کار او
این هفت سار از دایمی نخواه	نه پامی برو که مهره در دست	که زخمه میباش تا توانی	در حلقه از دست جایت
بگذر جهان شهر و روستا			هر زخمه که کشر زنی بانی



دیدند قفا و مهر باقی	مقرر شده باشد مانند آفتاب	چون محرم دیده همانختند	از راه وفا شناسناختند
خوششان و گزیدگان دیار	جمع آمده جمعه در دناکان	رفتند در و نظاره کردند	ول خسته و جامه پار کردند
وان کالبد گهر فشانده	چو این صدف سپید ماند	گر و صدفش نیز زد و دند	بازش چو صدف عجز کردند
او خود که عیبتش داشت	از ناله عشق بوی خوش داشت	در گریه شدند سوگواران	که دند بر و سرشک باران
بشتند بآب و یخ پاش	داود چو شکاک بهم بخش	بچه که و خمه را کشا دند	در پهلوی لیلیش نهادند
شماره را بر شمع انجا نه بودند	مهرست بسا پیش میزدند	خفتند بنا تا قیامت	به خواست ز راه شان گماست
بودند درین جهان بیک همه	خفتند در آن جهان یک همه	که دند چنانکه شمع را به	به تر به تنه و در رفته گاهی
آن روضه که شکست پستان	ما جنگه جمعه دوستان بود	بر کا می از غریب و نجو	در حال شادی زنج و غم دو
زبان روضه کسی جدا گشتی	تا حاجت او روا گشتی	یار سب چه با اختیار باسکه	رفتند ز عالم آن دو خاکسکه
آسایش و لطف یا نشان کن	آمرزش از نشان کن	ما هم نریم جا و داسنه	نوبت چو بهار رسد تو داسنه
زبان سر و مهر پرور	گفتار اندر در خواب دیدن ز لیلی	ای رحمتا بر اینچنان مرد	پیر سسته قدم بدشتی و دو
از شمشیر آن دو چشمه نور	مجنون را در بهشت و کرامت نشان	بجست و چو یافت گزشت	در عالم از و شد آشکارا
بیت که چو لعل سفته بودند	در حالت خویش گفته بودند	از راه بصیرت و بهشت	چو تند سسم بر پریده
از گوش کس این علقه	تا هر که شنیدش آفرین	افسانه آن دو هم دارا	بر هیئت روز مشک پاشید
بر خاطر او گذشت یک روز	اندیشه آن دو خاطر افروز	کان تازه و جفت بر خود	خرم کده بزرگ بینا
در قالب خاک تیره خشتند	یا شمشیر سبزه خشتند	سیر چون سرنافه می فرشتند	برداشت تا نگ بیلست
نمود فرشته اش در خوا	آراسته روضه بهاتاب	صحنش ز بلندی شجر با	تختی زده بر کس را آب
خضر اندازد ز جعبی نه	افروختگیش را حدی نه	گلکهای شگفته جام پرست	در دشت ز آینه گشته
هم رود زمان بر خمه راند	هم فاخته گان بود خواند	در سائیل گل چو آقا به	وان بهر و بقعه خوانی پیش
وان تخت بفرشهای پیا	چون فرش بهشت کرده	فرخ و دوشش بی خفته	
سرتاقش بر پرور نور	آراسته خوش چو خلد و کوا	می برفت و نو بهار پیش	

گر بر لب جام لب نهاد	گر بر لب خویش بود نهاد	که ای ستم خان خویش گفتند	که ای میراد خویش گفتند
پیری تجسداستاده	سر بر سر تخت نشان نهاد	هر لحظه ز تو نزاری نکبت	بزرگ آن دو شخص بی
میندخ خواب از آن نهاد	پرسید ز پر آسمان	کین سروستان که جام نهاد	در باغ ارم چه نام دارند
در منزل حیات بود گفتند	این متر است از کجا گفتند	آن پیر زبان گرفته حالی	گفته ز سر زبان لاله
کین یار و دو گانه بگانه	هم قدر رفیق جاودانه	آن شاه جهان پرست باز	وان ماه جهان بدل نواز
لیلی شده لیلی این چاه	مجنون تقدیر آمد این که شاه	ای دند و وصل نال برده	در درج و فایده هر چه بود
آسایش آن جهان اندید	اینها بداد خود رسیده	اینها الی و کینه سین	الا اب الا بد نشیند
سیر کو خورده آینه جان	ز بگو نه کشته در جهان	آن که در آن جهان	شاد ویش زمین جهان
چون شعله شمع گشت افروخته	ز خورشید ز آتش افروخته	نار ز پیر خواب	ای و این همه را تیرا دیدار
تا هر که در آن کینه جان	بر لذت آینه جان	این عالم فانیست و کجاست	وان عالم باقیست و کجاست
پای که در وقت شمس	از خاک فانیست و کجاست	نار بر پیش باش زنده	کمان گل ناله می شنید
کو بر لب کان بر لب	اندر بد بند از آن بر لب	خود را بگویم عشق سپا	تا باز هم ز خود بیک بار
در محرق بود ز شمع روان	تا روز بختی از آن روان	تیر از سر آنکه راست کار است	شاید شست شمر نیست
عشق - تا که کشتی	گرداب زبان خود پیستی	بر پشت غم که جان گزید	چون عشق و دیوان فرید
بسیار شمر لب تلخ بود	از عشق شدت چاشنی بود	این حالت از پیش نجات بود	چون از سر عشق بود خوش بود
بسیار از لب تلخ بود	سایتش چو عشق شد چو باده	در ای تن نمود پایاب	کشتی بعد رسیده بود
شد قصه بقایت تمام	المنه الله لعل نظامی	هم فخرانش است	هم بافتیش باد محمود
این قصه کایست	در ختم کتاب و دعای	پادشاه فرایید	در خواندن او خجسته بود
شاهان ملک جهان	یک شاه نه صد شاه	نور شید یکم به بقیه	جشنید و دم تخت گیر
شروانش کی با و سپهر	خاقان کبریه ابو الفخر	ای شاه بل جهان	کیمش و ثانی امتشان شاه
ای ختم قزاق پادشاهی	حی و خاتم تو پادشاهی	سے صفور لعل آوخی زاد	ای ملک و دنا از تو آباد



ایم چشمه خوش میان دریا	پاکی و بزرگیت میثا	روزی که بطالع مبارک	بیرون بیری ارمیستارک
مشغول شوی بشادمانی	دین نامه افزای جوانی	از پیکر این عرض نکری	گر کج بیری و گاه بکری
این بارگ در پسند کوشی	ز حسنات خودش پیردوشی	و کردن پشیمین تفصل	از تو کرم و ز من تو کل
گر چه دل پاک تست فروز	هستند ترا نصیحت آموز	زین نامح نصرت آلمی	بشنود و سه حرف میگوای
بنگر که جهان چه سرفشانست	وز چند ملوک باز ماندست	بر کار جهان عسر پرداز	آن به که توانی از جهان باز
ز نهارش هسای بکار دانی	در سیاحت به پادشاه		بیدار ترک شهاب روانی
داد و دهشت گران ندارد	گر پیش کنی زیان ندارد	کار کیه صلاح دولت تست	چو تن آن عثمان کنست
از هر چه شکوه تو بخوشت	به دارش اگر بجای گشت	به هر کس اعتماد نمای	تا در دل خود دنیا پیش نمای
مشمار عدوی خرد و خرد	خار از ره خوچه چنین توان	و گوش کسی میفکن آن باز	کا زده شوی ز گفتن باز
و انرا که سکتی بزنج بر کن	و انرا که تو بر کنی مینگن	از هر چه طلب کنی شب و روز	بیش از همه سیکوی هر روز
یا آنکه طلال نیست باوه	پچاو کن ازان حرام زاده	گر چه به سبب باوه چوست	باوه تو خوری کدر و شوست
چندان آتش خور که مستی آرد	کا لایش میت پرستی آرد	انروز که خوشتری و ران ران	به چشم بدان سپند میوز
و انشب که شوی بطبع خرم	بادی از هوا بخود فروم	در مجلس بکشاده کن ران	تا گرم شود نشنا طاقن کوی
بنمای میا رعام شیر	تا کس نترسد و دلیر	بر هر چه عمارت خرابست	بشمار که صلوات شتابست
پرشتن آن که باز بوفست	تجیل کن اگر چه بوفست	پیر و زنی کام خویش منگر	کا قبال تو به و آرد از دور
زین جمله فسانها که گویم	با تو یخن بهسانه جویم	ورنه دولت ای جهان خاوه	محتاج نشد بگفتن پند
ز انجا که تراست زنهائے	تا بدیز تو جز صواب راسے	در ع تو بیزیر چرخ گران	ایس باوه و تاشنگ مردان
حرز تو بوقت شاد و کاسے	بس باشد بهجت نظامی	یارب ز جمال دین جهاندار	آشوب گزند را گلب دار
هر در که زلف تو ساز گاش	هر جا که رو تو باش یا پیش	با دایمه او بی شمع منصور	و اعدایش چنانکه مست منصور
بر دستش جام خمر راسے	پیرا و ناز به زندگانه	یکباره صحرای دانا بشمار	کین نامه گشتم بنامش
این نامه نامدار روی بار	هر در و او خجسته بی بار	و انرا که گرفتند ناک بار	خوشت و تمام کرم کوه بار

یارب تو بفضل خود ز احسان	کاتش همه بر مراد گردان	کیشای بر دوری ز دولت	تا باز بر دوزخ و محنت
در غربت لطف سازگارش	در محنت خود نگه داشت	یارب تو رفیق همیش دار	در هر دو جهان بر پیش
	لیلی مجنون چو در کنون	همش یار کن هزار مجنون	

## خاتمه الطبع

سده الهی و الهی که منشوی دلچسپ و از جواب فسانه عبرت خیز و عبرت انگیز شهویه برین مسکون به منشوی  
 لیلی مجنون پر از نمایین که ناکون و طائفون و قلوبون گویند به داستان عشق صادق و آید عشاقان تنی  
 قیاس و معشوقه لیلی است اما در معنی به چشم قیاس سرزمین میرت و نودی عشق حقیقی است از ایامات این  
 سده شعر او شیوا زبان زبیده کلمای جهان شده به اتفاق استاد زبانان فارسی و دری و پهلوی خفت  
 مولانا نظامی گنجوی علیه رحمة الله القوی صریح و صمیم و در شیخ نامی و مشهور معجزه ندان هوشی اول شود  
 تمام که منشوی باده مایع شسته به طباق ماه و به لاله عیسی بهری جلای به پوشید و پیرا افتخار که نشود



٧٣٢٠  
٣٠

٨٩١٥١٢٨

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

--	--	--

